



سفری دیگر

نویسنده: ملی ملازاده کاربر نودهشتیا



ژانر: تخیلی، تاریخی، هیجان انگیز، عاشقانه

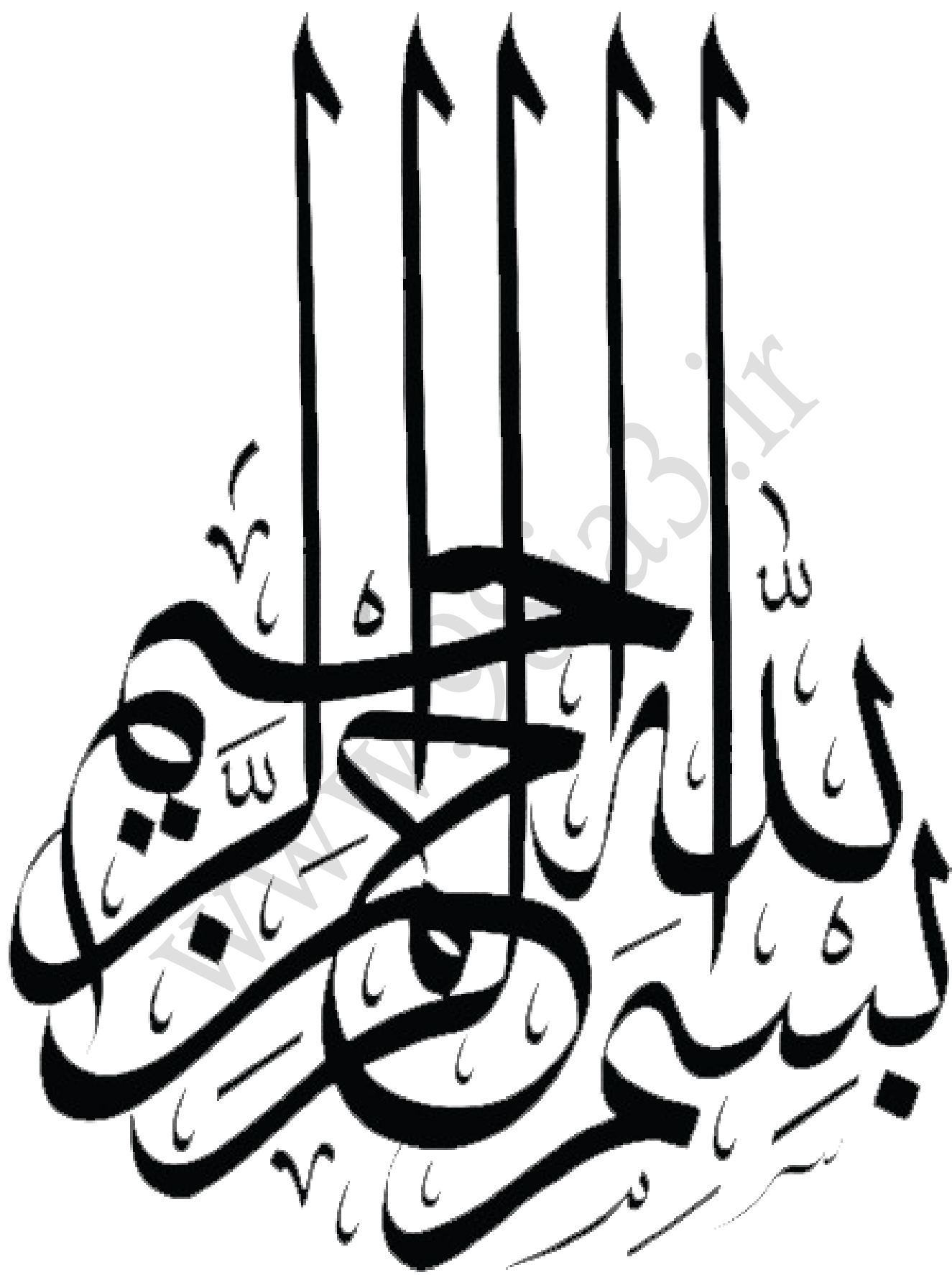
صفحه آرا: nazi nima

طراح جلد: Roshana

ویراستار: Ariyana-

تعداد صفحه: 194

www.98ia3.ir





خلاصه: تاریخ بشر حکایت انسان‌های عادی است که بر ترس خود چیره شده و کارهای شگفت‌انگیزی انجام داده‌اند. ((برایان تریسی))

مقدمه:

افتاده در این راه، سپرهای زیادی
یعنی ره عشق است و خطرهای زیادی

بیهوده به پرواز میاندیش کیوتر!
بیرون قفس ریخته پرهای زیادی

این کوه که هر گوشه آن پاره لعلی است
خورده است بدان خون جگرهای زیادی

درد است که پرپر شده باشند در این باغ
بر شانه تو شانه‌به‌سرهای زیادی

از یک سفر دور و دراز آمده انگار
این قاصدک آورده خبرهای زیادی

راهی است پر از شور، که می‌بینم از این دور
نی‌های فراوانی و سرهای زیادی

هم در به دری دارد و هم خانه‌خرابی
عشق است و مزین به هنرهای زیادی

بیچاره دل من که در این برزخ تردید
خورده است به اما و اگرهای زیادی

جز عشق بگو کیست که افروخته باشند
در آتش او خیمه و درهای زیادی

سعید بیابانکی

آنچه گذشت

جلد اول <گمشده در زمان> در این قسمت آرشا به سفری اجباری در گذشته می‌رود و با سمیه آشنا شد.
این سفر طولانی تغییراتی را در افکار عزیزان آرشا به وجود می‌آورد.

جلد دوم <معمای زمان> در این قسمت آرشا و سمیه برای نجات رادوین وارد بازیه سینا خواهند شد.
شخصیت بد داستان است یاشار پسر سینا از ملیکا نویسنده داستان می‌خواهد به همراه چند نفر از
دوستانش برای راهنمایی رساندن به آرشا بیاید.

بسم الله الرحمن الرحيم

در حالی که تازه آمپول زدن رو یاد گرفته بودم خودم دگرای یاشار رو زدم و بعد هر دو باهم از اتاق
بیرون اومدیم تا آزمایشگاه یاشار رو کامل ببینیم. برای هدیه عقد یاشار چون ورود به دنیا اون ها برامون

ممنوع بود و نمی‌تونستیم توی مراسم شرکت کنیم زودتر براش آورده بودیم. یک سبد گل داودی طبیعی با بادبک های سفید که بالای سبد گل وصل شده بود. با هزار تشکر گرفت و شروع به گشتن کردیم.

-زن داداش بنظرت چه‌طوره؟

نگاهی به فضای باز، سقف بلند، نور گیر عالی ش کردم.

-خیلی خوبه یاشا، استفاده از رنگ‌های سفید و طوسی هم ایده جالبی بود!

یاشار دستش رو جلو آورد و محمد ارسلان یک ماه رو ازم گرفت و به من اشاره کرد که دستم رو دو شونه‌اش حلقه کنم. با لبخند کاری که گفته بود رو انجام دادم و رو به یاشا گفتم:

-خب آقا پسر راجب معماریش یکم توضیح بده ببینم.

لبخندی زد و با انگشت به سقف اشاره کرد.

-سقفش رو با پنجاه متر فاصله زدیم که برای پرواز و کارهای هوایی کسی به مشکل بر نخوره.

بعد به پنجره ها اشاره کرد.

-با تدابیر کامل نظامی طراحی شدن. به محض نیاز به مبارزه بسته و قفل میشن، این جاسی و هشت دانه با کتاب خونه بزرگ، اتاق ناهار خوری، زمین والیبال.

روی مبل سفید رنگ نشستیم یاشار گفت:

-ساعت کاری چه‌طور؟

-تا ساعت چهار؛ ولی هر وقت بخوان می‌تونند برن.

همون موقع ابر سفید و بزرگی به داخل اومد. با لذت به وارد شدن ابر در این ایستگاه فضایی پنجاه کیلومتر بالاتر از زمین نگاه می‌کردیم که به ما رسید و مه ایجاد کرد. چند ثانیه ای بیشتر نگذشت که دریچه‌های بالایی سالن باز شد و باد طبیعی وارد شد. ابر از هم گسست و تکه تکه بیرون رفت. اول محمد ارسلان نگاه کردم تا ببینم خیس نشده، وقتی دیدم هنوز خواب لبخندی زدم و به همراه یاشار به یاشا نگاه کردیم. هر سه بزرگ تر شده بودیم. من و یاشا که همسن بودیم و در زمان سفر قبلی هفده سال داشتیم و حالا بیست سالمون بود. یاشار هم بیست و دو سال، یاشا عقد کرده بود و به زودی عروسی می‌گرفت.

یاشار و یاشا برادر بودن و هر دو در زمان بعد از ظهور زندگی می‌کردن. وقتی برای مسئله‌ای مجبور به همسفری زوری در تاریخ شدیم بین من و یاشار علاقه‌ای به وجود میاد اون هم از همه چیزش می‌گذر و به دنیای من میاد. حالا ما یک پسر داریم به اسم محمد ارسلان اسمی اسلامی- ایرانی. با همه این‌ها ارتباطمون رو با یاشا قطع نکردیم. دیدار باهم در ایستگاه فضایی مخصوص نجات تاریخ از فراموشی هم به همین دلیل بود. ایستگاه بین هشتاد دوره تاریخی قرار داشت و چند صد دانش آموز، دانشجو، متخصص و نخبه توی قسمت‌های مختلف این ایستگاه کار می‌کردن و ده رباط برای کارها نظافت و خدماتی در دست شده بود.

-بلند شین بقیه جاهای شرکت رو هم ببینید.

یاشار بدون توجه به حرفش گفت:

-چه هدفی داری یاشا؟

یاشا با تعجب نگاهش کرد.

-منظورت چیه؟ مگه هدفم رو نگفتم؟

-آخه چرا اینطور یکهوئی؟

با انگشت موهایش رو خاروند.

-می‌دونی...

یک دفعه سالن تاریک شد. ناخودآگاه ترسیدم، آخه اصلا چراغی در کار نبود فقط نور آسمون بود که پنجره ها به داخل می تابید. یاشا نیم خیز شد.

-میرم ببینم چه اتفاقی افتاده.

دوباره نور به سالن برگشت. قبل از این که بتونیم توی ذهنمون هجی کنیم چه اتفاقی افتاد دو سه بار دیدیم هم سالن تاریک و روشن شد. یاشا که ایستاده بود بلند گفت:

-پنجره ها رو قفل کنید.

باد شدیدی جوری که صداش هم دلم رو می لرزوند اومد و ابر تیره رنگی رو به داخل آورد. یاشا داد زد:
-گفتم پنجره ها رو قفل کنید.

نگهبان جواب داد:

-خیلی دیر شد؛ احتمال میره کسی داخل سالن.

ما که نمی تونستیم بفهمیم چه خبر وحشت کرده بودیم. احساس می‌کردم هر چی هست جواب سوال یاشا محکم بچهام به خودم فشردم. یاشا دوباره داد زد:

-سری محافظ ها رو خبر کنید.

بعد رو به ما گفت:

-یاشار مراقب زن و بچه‌ات باش و دنبال من بیان.

یاشار دستش رو دور شونه من حلقه کرد. بلند شدیم و با وجود همون مه دنبالش راه افتادیم. صدای جیغ وحشتناکی مانع حرکت بیشترمون شد. دستم رو روی گوش های بچه گذاشتم ولی دیر شده بود و محمد ارسالان بیدار و زیر گریه زد. یاشا نگاهی به بچه کرد. در حالی که معلوم بود استرس داره گفت:

-نایست؛ زود باید از این جا دور بشیم.

دوباره راه افتادیم. جرات نداشتیم به دور و بر نگاه کنم. همش می ترسیدم یک چیز ترسناک ببینم. چند بار دیگه هم بهمون ملحق شدن. باد شدید تر شد جوری که همه مون رو چند قدم به عقب پرت کرد. یاشار بن

رو محکم تر گرفت. سرم رو روی شونه ش گذاشته بودم و سر بچه رو هم به سینه‌ام چسبونده بودم تا آه تنفسش رو بند نیاره. چند ثانیه باد کم شد ولی یکدفعه ای زیادتر از دفعه اول شد.

اینبار وزن داشت. مثل این‌که یک موجود با جسمی از باد خودش رو بهمون می‌زد. با هر ضربه چند پرت می‌شدیم تا این‌که با یکیش افتادیم. یاشار سریع خودش رو روی من و محمد ارسال انداخت. یک لحظه باد قطع شد ولی بعد با چنان قدرتی خودش رو به ما سه تا زد که یاشار به آسمون پرت شد و بعد از چند دور چرخ روی زمین افتاد و من روی زمین غلت زدم. بچه هم همون اول از دستم ول شد. ابر سه به سرعت بالا رفت و به همراه باد از پنجره به بیرون پرتاب شد.

وقتی سالن روشن شد چشمم به چند نفری افتاد که با تفنگ‌های مخصوص به سمت ابر شلیک می‌کرد. ابر به سرعت ناپدید شد. نگاهم رو از یاشار که داشت بلند می‌شد گرفتم و برگشتم تا بچه‌ام رو بغل کنم که جای خالیش نصیبم شد. چند ثانیه با بهت به همون قسمت نگاه کردم بعد به دور و بر. وقتی دیدم جز پناهی یخی رنگش هیچی روی زمین نیست جیغ کشیدم:

-نیست، بچه‌ام نیست! نیست، نیست!

این رو که گفتم همه هل کردن. نیازی به دستور دوباره یاشا نبود محافظ‌ها از پنجره بیرون پریدن. همزمان کفش هاشون نوری داد که روی آسمون موندن.

به سرعت به سمت پنجره دویدم. یاشار خودش رو بهم رساند و از پشت نگهم داشت. تلاش کردم خود رو آزاد کنم ولی محکم نگهم داشته بود.

-ولم کن، بچه‌ام رو بردن.

-تو که نمی‌تونی بری دنبالش عزیزم. ان شاءالله خودش بر می‌گرده.

جیغ کشیدم:

-مگه کفتر؟

محکم تر نگهم داشت. از حرکت ایستادم. جرات نکرد ولم کنه دستش رو کنار زدم.

-میگم ول کن یاشار.

ولم کرد ولی هنوز مراقبم بود. رو به یاشا گفتم:

-سریع یک چیزی بیار تا ما هم بتونیم پرواز کنیم.

یک قدم جلو اومد و دهنش رو باز کرد حرفی بزنه سریع گرفتم که می‌خواست منصرفم کنه دوباره جیغ کشیدم:

-همین حالا.

کلافه و گیج بود. بالاخره دل به دریا زد و رو به یکی از افرادی که کنارش بودن گفت:

-توی انبار کفش مخصوص مونده؟

مرد گفت:

-کفش نه، ولی تخته پرواز داریم.

یاشا خودش راه افتاد و انتهای سالن یک دو نفر دیگه هم همراهش رفتن. نگاه نگرانم رو به پنجره دوم م. یاشا دستش رو روی شونه م گذاشت. همین کار کافی بود تا مقاومتم درهم شکسته بشه و زیر گریه بم. شونه م رو فشار داد و به سمت بقیه برگشت.

-چه بلایی سرمون اومد؟ این کی بود؟ انس بود یا جن؟!

نگاهی بهم کردن یکی شون گفت:

-ما هم دقیق نمی‌دونیم انس یا جن شاید هم یک نیروی کامپوتری باشه. حتی نمی‌دونیم مال کدوم زمان. فقط می‌دونیم که هدفش نابودی تاریخ!

یاشا به سمت یکی از مبل ها رفت که در اثر وزش باد چپه شده بود. راستش کرد و من رو روش نشاند و خودش هم کنارم نشست. بقیه هم برای خودشون مبلی راست کردن.

ناراحت پرسیدم:

-چه‌طوری؟

-با دزدیدن افراد تاریخی.

من و یاشا اول با بهت بهم و بعد دوباره به یاشا نگاه کردیم. یکی از همکارهاش پیش قدم شد و گفت:

-اشخاص تاریخی به وسیله اون شخص شاید اشیا دزدیده می‌شند؛ اگه اون شخص توی خاطر یا قلب مردم موندگار باشه قدرت گم کردنشون رو نداره؛ پس فقط بین زمان ها جابجاشون می‌کنه.

وحشت زده پرسیدم:

-یعنی چی گم می‌شه؟

کمی طول کشید تا صدای آروم یاشا بلند بشه:

-خودمون هم دقیق نمی‌دونیم فقط این معلوم که نشانه‌ای از افراد دزدیده شده پیدا نشده.

احساس کردم فشارم افتاد. یاشا بازوم رو گرفت و تکیه من رو به خودش داد. همون موقع تخته های نقره ای رنگ رو آوردن اما ما که دنبال جواب سوال هامون بودیم بدون توجه به اون به یاشا خیره شد بودیم. یاشا پرسید:

-بچه ما رو برای چی برد؟ اون که سنی نداره.

باز هم سعی داشت سوالمون رو بی جواب بذاره. عصبی صداش زدم:

-یاشا!

-خیلی از بزرگان تاریخی رو توی کودکی دزدیده.

من بهت زده بودم که یاشا مصمم بلند شد.

-بریم عزیز دلم، ما پسرمون رو به امید خدا نجات می دیم!

بعد تلفنش رو در آورد و به مبینا زنگ زد تا برای کمک پیداشون کنه. با احوال پرسوی شروع کرد و شنیدن خبر بارداریش بیخیال کمک شد. اگه وقت دیگه ای بود خیلی خوشحال می شدم اما الان اون وقت نبود. به ندا برای کمک زنگ زد و دوباره با احوال پرسوی شروع کرد و وقتی فهمید ندا سرکار میره حقوقش رو به خانواده های نیازمند می ده بیخیال اون شد و گفت:

-خودمون از پیشش بر میایم.

****آرشا****

کیف کوچیک سفید و یک شال سفید براش گرفته بودم. اما سر لباس سختگیری می کرد و من نگرا امتحان عربی فرداش بودم.

-سفید نمی خوام.

با تعجب نگاهش کردم.

-لباس عروسی سفید نمی خوای؟

سمیه در حالی که از مزون لباس عروس بیرون می اومد گفت:

-از رنگ سفید خوشم نمیاد.

-پس چی کار کنیم؟

-چی کار کنیم نداره. یک لباس پرنسسی می خریم.

راست می گفت. چندان مسئله سختی هم نبود! شونه ای بالا انداختم و دنبال لباس پرنسسی راه افتادیم. چون روز ولادت امام موسی کاظم علیه السلام بود. برای اعتماد یک ماشین چوبی گرفتم تا به قول خام شرافت توی کانال مادرانه های مشترک ایثا به اسم ماشین ولادت بهش بدیم تا توی ذهنش بمونه. دست سیمه رو گرفتم و توی دستم فشار دادم و گفتم:

-بالاخره خواهد آمد

آن شب هایی که تا صبح

در کنار تو بیدار بمانم

سرت را روی سینه ام بگذارم

و به تو بگویم که در کنارت

چه قدر خوشبخت هستم!

احمد شاملو

ریز خندید.

-سه ماه پیش خوشبخت شدی!

قهقهه زدم و در ماشین رو برای سمیه باز کردم و سوار شد و به سمت پاساژ بعدی راه افتادیم. چون ت
و شلوار من مشکی و پیراهنم یاسی بود، باید لباس سمیه هم بهش می خورد. بانوی قشنگم حالا شونزد
ساله شده بود و یک سال از عقدمون گذشته بود. حسابی هم قد کشیده بود طوری که به بالای شونه‌های من
می رسید. بالاخره پیراهن پرنسسی کرمی رو انتخاب کرد که آستین‌هاش تا آرنج بود و دامن طبقه طبقه
ای داشت. بنظر من که مثل فرشته ها شده بود.

-چه‌طور عزیزم؟

نوچی کشید.

-خوشم نیومد!

چند ثانیه نگاهش کردم ولی سریع گفتم:

-باشه، اگه دوست داری بریم یک چیزی بخوریم.

-آخه گفتمی، این‌قدر گشتم!

لباسش رو عوض کرد و به رستورانی با دکور شکلاتی و پوست پیازی داشت دلبازی داشت. پیش خد
اومد. نگاهی به منوهای شکلاتی رنگ انداختیم. به سمیه اشاره کردم که اول اون بگه. گفت:

-من رولت مرغ می‌خوام با نوشابه مشکی.

گفتم:

-برای من هم همون. نوشابه هم خانوادگی باشه. سالاد و ماست هم دو تا.

بعد از این‌که رفت به سمیه گفتم:

-دختر تو که این‌قدر سخت انتخاب نبودی؛ می دونی چند وقته دنبال خریدهایم هنوز کامل نشده؟

-چی‌کار کنم؟ هیچی به دلم نمی‌شین.

-قربون اون دل فندقت برم! ولی این‌طوری که نمیشه.

شونه‌ای بالا انداخت.

-شاید قراره یک چیز خیلی قشنگ برام پیدا شه که این‌قدر طول می‌کشه.

اومدم جوابش رو بدم که تلفنم زنگ خورد. درش آوردم و به شماره نگاه کردم تا ببینم کیه؛ اما سرجاه
خشک شدم.

سمیه با وحشت گفت:

-چرا رنگت پریده؟ کیه؟!

-سمیه، روی گوشی شماره‌ای نیست.

پوفی کشید.

-دیونه ترسوندیم! خوب شاید دوست‌هامون از آینده زنگ زدن.

با این حرفش دلم آروم گرفت. زیر خنده زدم و گفتم:

-راست میگی ها!

بلند شدم. همین‌طور که بیرون می‌رفتم جواب دادم:

-بله!

صدای پر استرسی اومد:

-سلام علیکم آرشا.

-سلام. یاشا؟

-آره، خودمم.

-باز چه زحمتی برام داری؟

با همون صدای پر از نگرانی خندید و گفت:

-می‌تونی این‌جا بیای؟ نه، نه! نیازی نیست فقط یک لحظه قشنگ به حرف‌هام گوش کن.

-دارم گوش می‌کنم.

-ببین یک اتفاق خیلی بد برای ما افتاده که به امید خدا و کمک شما میشه حلش کرد.

تکیه م رو به دیوار دادم.

-چی شده؟

یک کمی مکث کرد بعد گفت:

-منی‌دونم چه‌طور برات توضیح بدم، فقط بدون بلایی بدتر از بابا من سرمون اومده.

-چی داری میگی؟ باز بچه‌هام چی شدن؟!

-نه آرشا این بار ماجرا خیلی بالاتر از بچه‌های تو هست.

-خوب مثل آدم توضیح بده ببینم!

صدای نفس عمیقش اومد، بعد گفت:

-چند تا از افراد مهم تاریخی جا به جا شدن...

چندثانیه هنگ کردم بعد داد کشیدم:

-چی؟

چند نفر به سمتم برگشتن. خجالت کشیدم و با دست اشاره کردم معذرت می خوام.

-آرشا خواهش می کنم، الان اصلا وقت بحث در این باره نیست!

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

-ملیکا این ها هم هستن؟

با ناله گفت:

-نه راستش.

-چرا؟

-چون بچه اون ها هم گم شده.

-محمد ارسال رو میگی؟ اون دیگه برای چی؟

-باور کن خودم هم دیگه نمی دونم چه خبره.

نگاهی به آسمون زیبای عصر انداختم تا مثل همیشه آرومم کنه. تصمیم گرفتم دست از سوال بردارم و کاری که می خواست رو انجام بدم؛ برای همین دفترچه و خودکارم رو در آوردم.

-بگو یادداشت می کنم.

-داریوش اول دوران شما، یعقوب لیث صفاری دوران محمد رضا شاه.

-خوب؟

سرفه آرومی کرد.

-آذر آناهید دوران مقتع.

-آذر آناهید دیگه کیه؟

-ملکه شاپور یکم بوده.

صفحه بعدی رو آوردم.

-بعدی؟

-ملک خاتون دوران مهرداد دوم.

سکوت کرد.

-تموم شد؟

-آره، تموم شد دیگه.

-پس خداحافظ.

-خداحافظت.

بعد قطع کرد.

به رستوران برگشتم؛ سمیه داشت با نگرانی نگاهم می‌کرد رفتم رو به روش نشستم. گفت:

-بگو ببینم چی شده؟

غذاها رو آورده بودن.

-حالا بخور.

-الان بگو خیلی نگرانم.

لبخندی بهش زدم.

-چیزی نیست عزیزم؛ تو درست گفتی یاشا بود.

-خوب؟!

-به یک مشکلی خوردن، از مون کمک می‌خوان.

یکم آروم تر شد و شروع به خوردن غذاش کرد با تعجب پرسیدم:

-نمی‌خوای بدونی چه مشکلی و چه کمکی؟

نچی کشید.

-کمک به مردم، وقتی برای رضای خدا باشه باید انجام بشه.

این حرفش آروم کرد و همه تردید هام رو شست و با خودش برد. من هم با غدام سرگرم شدم تا سر فرصت ماجرا رو براش تعریف کنم.

ملیکا

از جت تخته‌ای یاشا پیاده شدیم و گفتم:

-اول این حاج آقا رو ببر بعد بیا دنبال ما.

منظورم بردن پیرمردی بود که فراموشی باعث شده بود حرکت با جت مخصوصش رو از یاد ببره. یه بی حرف از مرد خواست سوار بشه و به سرعت حرکت کرد تا سریع بتونه به کمک ما بیاد. ما هم پی راه افتادیم تا اینکه بعد از یک ربع یاشا رسید و دوباره سوار شدیم تا به قله کوه دماوند رفتیم.

-کمک گرفته از خاطرات شهید بابایی.

-زن داداش، مطمئنی می‌خوای انجامش بدی؟

-بخاطر بچه‌ام هر کاری رو انجام میدم.

-بذار من و یاشا بریم.

-من مادرشم. چه‌طور این جا بمونم وقتی اصلا نمی‌دونم محمد ارسلازم کجاست؟

هر دو سکوت کردن. بالاخره یاشار گفت:

-باشه عزیزم.

یاشا برگشت سمت محافظها و گفت:

-اون رو آوردین؟

یکی شون جلو اومد و جعبه‌ای رو گرفت سمت یاشا. بازش کرد و توش رو نگاه کرد، بعد با همون سر باز گرفتش سمت ما. نگاهی بهش انداختیم با دیدن چیزی که داخلش بود هر دو همزمان گفتیم:

-وای!

لبخندی بهمون زد. نگاهم هنوز روی الماس نور بود.

-این رو از کجا کش رفتی یاشا؟

خندش گرفت.

-توی موزه بود؛ قرضش گرفتم.

مطمئنا اون ها اجازه داشتن به راحتی اموال موزه رو بدون دادن هیچ وصیغه و کوفت و زهرمار قرص بگیرند و تا هر وقت که دوست دارند دستشون باشه. بعد رفتن سمت ابر بزرگی که باهاش اومده بودن ما هم منتظر موندیم وقتی که اون ها بین ابرهای دیگه پنهون شدن یاشار دوباره در جعبه رو باز کرد و نگاهش رو به من دوخت. لبخندی بهش زدم و دستم رو روی دست هاش گذاشتم. چیزی نگذشت که ابرهای سیاه اومدن لبخند روی لبم نشست، همونی شد که یاشا می‌گفت؛ حدس می‌زد که برای دزدیدن این الماس بیاد.

باد شدید دوباره شروع شد من و یاشار ناخودآگاه یک قدم جلو تر اومدیم و چسبیدیم به هم.

دستم رو روی سرم گذاشتم که متوجه خیسش شدم. با خدا، خدا چشم‌هام رو باز کردم نمی‌دونم چرا هم احساس می‌کردم کور شدم. اول همه چیز رو تاری می‌دیدم بعد یکم وضعیت نگاهم بهتر شد. به کف دست نگاه انداختم خونی بود. سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به دور و بر کردم. توی یک دامداری افتاده بودم گوسفند ها داشتن توی حیاط دامداری برای خودشون چرا می‌کردن.

از جا پریدم و این بار با دقت بیشتر و کمی نگرانی به دور و بر نگاه کردم. وقتی دیدم اثری از یاشار نیست شروع کردم به داد زدن:

-یاشار، یاشار من! یاشار جان!

صدایی ازش نیومد. شروع کردم به جیغ کشیدن:

-یاشار !

گوسفندها از صدای من می‌ترسیدن و در می‌رفتند. کل چراگاه رو گشتم اما خبری ازش نبود. کلافه برگشتم توی حیاط و کناری نشستم و زانو هام رو توی بغلم گرفتم. دفعه قبلی حداقل می‌دونستیم چی ک

باید بکنیم یا چه اتفاقی قراره بیفته، از طرفی هم همه باهم بودیم. اما الان باید تنها جنگیدن رو امتحان می‌کردم. آره.

بلند شدم و لباسم رو تکه‌تکه کردم. کوله‌ام رو در آوردم و نگاهی به وسایل داخلش انداختم. دسته پولی که قرار بود به پیروی از شهید بابایی برای یکی از دوست‌های نیازمندمون بفرستیم همراهم و تنها داراییم بود که می‌تونستم طبق واحد پول زمان تغییرش بدم. فوقش استفاده و بعدا جایگزین می‌کردم. اسلحه‌ای که از دنیای یاشا این‌ها بود برداشتم و بعد از خوندن سوره کوچیکی از قرآن همراهم راه افتادم.

با تعجب به دور و بر نگاه می‌کردم. مکان عجیبی بود. کنار خونه خرابه و قدیمی خونه جدیدی قرار داشت و از کنار ماشین‌ها گاری‌های خالی رد می‌شد. همه چیز جوری بود که قشنگ ثابت می‌کرد من محکم به زمیت برخورد کردن و آسیب دیدن. از همه تلخ‌تر حیون‌هایی بود که بر اثر پرتاب روغن زمین مغزشون از هم پاشیده بود! یکم که رفتم توی یک معدن که نفهمیدم چیه احساس کردم آدمی رو دیدم. چند لحظه سر جام خشک شدم؛ از طرفی می‌ترسیدم برم و طرف بد باشه و از یک طرف می‌گفتم خوبه یک نفر کنارم باشه. بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفتم برم و ازش راجب این‌جا سوال کنم.

آروم از پله‌های خود ساخته معدن پایین رفتم. اسلحه‌ام آماده بود ولی باز هم داشتم می‌لرزیدم. زیر لب شروع کردم به آهنگ مذهبی خوندن و از خدا و معصومین <ع> کمک خواستن. تا نزدیک در معدن ولی دیگه جلو تر نرفتم و فقط داد زدم:

-کسی اون‌جا است؟

یکم سکوت برقرار بود. دوباره داد زدم:

-آهای، کسی اون‌جا است؟

یک دفعه‌ای شخصی با چنان سرعت ماورائی به سمتم هجوم آورد که نتونستم اوضاع رو جمع و جور کنم. شمشیرش به اسلحه‌ام برخورد کرد و اون رو به سمتی پرت کرد. ضربه دوم خودم رو هدف گرفتم، که با جا خالی دادنم به زمین بر خورد کرد.

به سمت اسلحه غلت زدم. قبل از این‌که دستم بهش برسه شمشیرش یک ثانیه دستم بین من و اسلحه‌ام قرار گرفت. تنها کاری که به فکرم رسید این بود که دستم رو دراز کنم و بالای شمشیرش رو از روی دستش بگیرم. با این کار تونستم اسلحه‌ام رو بردارم. شمشیرش رو از دست من کشید بیرون و دوباره برداش. همزمان با هم ضربه رو زدم.

پرتش کردم کنار و با ترس نگاهش کردم. چرا ازش خونی نریخت؟ اسلحه‌ام رو محکم توی دستم فشار دادم و بلند شدم، کوله‌ام که بر اثر حرکت هام روی زمین افتاده بود رو برداشتم و تند رفتم به سمت پله‌ها که صدای قدم‌هایی تند پشت سر خودم رو شنیدم؛ با وحشت برگشتم عقب. با دیدن دوباره اون سرباز جیغی کشیدم و از هول به عقب روی پله‌ها افتادم. تازه متوجه چشم هاش شدم که کاملاً سفید بود. اسلحه‌ام رو گرفتم سمتش و شلیک کردم اما نمرد. از شدت وحشت جیغی کشیدم، حالا که نیمیره چه‌طور از شرش راحت بشم؟ خودم رو مرده احساس می‌کردم که دیدم هنوز زل زده بهم با ترس پرسیدم:

-از جون من چی می‌خواهی؟

-امر، امر سرورم هست.

ترسم یکم کمتر شد و زل زدم بهش. یعنی چی؟ نکنه آگه این ها رو بکشم سربازم میشن؟ وای خدای ما چه جالب! از جام بلند شدم و با خیال راحت تری به سر و پاش نگاهی انداختم. لباس کوتاه و آستین بلند تا روی زانو داشت به رنگ پرتقالی.

-تو سرباز کدوم سلسله ای؟

-من سرباز مادی در خدمت سرورم هستم.

خودم رو جمع و جور کردم.

-باشه آگه در خدمت منی بیا.

بعد کوله‌ام رو گرفتم سمتش.

-این رو هم بیار.

سریع ازم گرفت دلم یکم آرام تر شده بود، شونه هام هم حالا سبک تر شده بود. همین‌طور به دور و نگاه می‌کردم کلی مکان ها بود که شواهد نشون می‌داد هر کدومشون از یک جایی اومدن. مثلاً یکی از زمان ما، یکی از زمان ساسانیان بعد از یکم راه هوا تقریباً داشت رو به تاریکی می‌رفت که چشمم به یک رود افتاد برگشتم سمت نگهبان.

-اون رود چیه؟

-اروند رود است سرورم.

لبخندی زدم و به سمت رود رفتم بعد برگشتم سمت سرباز.

-من گشنمه. برو ببین چیزی می‌تونی برای خوردن پیدا کنی. فقط حیوونی رو نکشی.

اون که رفت نگاهی به دور و بر کردم چندتا درخت اون جا بود که زیرش شاخه‌های ریخته دیده میشد اون ها رو جمع کردم و با فندکی که همراهم بود آتیش روشن کردم. همون موقع سرباز رسید دیدم تو دستش چندتا یک دسته خرما همون جور که از درخت جداش می‌کنند بود. ازش گرفتم و روی زمین گذاشتم.

-تو می‌تونی چیزی بخوری؟

رابط وارانہ گفت:

-خیر.

آهانی گفتم و خرماها رو شستم بعد یک چندتایی خوردم.

آرشا

از این‌که بدون اجاره لباس در حال برگشت بودیم سمیه دلخور بود و نگاهم نمی‌کرد؛ حتی پاستیل های مورد علاقه اش که براش گرفته بودم ناراحتیش رو کمتر نکرد.

-قهرت هم مثل مهرت قشنگه!

سعی کرد نخنده اما نتونست و به خنده افتاد.

-باید به بابات هم بگیم تا کمکمون کنه.

-به بابا برای چی؟ خودمون دوتایی انجامش میدیم.

نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

-چرا اینطوری می‌کنی؟ تو هنوز بیست و چهار سالته و به حمایت خانوادت احتیاج داری. چرا طور رفتار می‌کنی انگار از هفت دولت آزادی؟

گیج گفتم:

-متوجه منظورت نمیشم. یعنی تو دوست داری من وابسته به خانواده‌ام باشم؟

-نه! کدوم زن همچین چیزی رو دوست داره؟ من فقط دوست دارم احساسات خانوادت رو درک کنی خود رأی نباشی.

-باز هم متوجه نشدم؛ اما باشه به بابا هم میگم. اصلا خانوادگی میریم. خوبه؟

لبخندی زد.

-این شد.

آروم آروم زیر لب تکرار می کرد:

-مغرور نباش؛ قبر جایگاه تو است!

شما ثروتمند هستید.

شما قوی هستید.

شما مستقل هستید.

شما به کسی نیاز ندارید.

اکنون بله؛ اما در هنگام مردن اوضاع تو چگونه خواهد بود.

بعد از مرگ، شما به کسی نیاز ندارید که بدن شما را بشوید.

شما به کسی نیاز ندارید که شما را کفن کند.

شما به کسی نیاز ندارید که جسد شما را دفن کند.

و....

و مهمتر از همه شما به کسی نیاز ندارید که نماز جنازه تان را بخواند و برای شما دعا کند.

پس مغرور نباش!

در این دنیا متواضع زندگی کن.

بدان که شیطان هم احمق نبود بلکه مغرور بود.

ریموت رو زدم و سمند مشکی رنگم رو داخل باغ بردم. خریده‌ها رو برداشتم و سمت ساختمون خونه رفتیم، در رو که باز کردم اعتماد کوچولوی شیش ساله با ذوق به سمتم دوید.

-داداشم اومد.

نشستم و بغلش کردم بعد با وجود وسایل بغلش کردم و این بار سه نفره راه افتادیم. اعتماد همون قدر بهم وابسته بود که اعتماد توی جلد اول رمان (گمشده در زمان) بهم وابسته بود. اعتماد کوچولو پوست سفید با چشم‌های طوسی و موهای مشکی داشت. خریده‌ها رو روی میز گذاشتم که سمیه به مامان نشون بده. اعتماد رو هم همون جا گذاشتم. بیرون رفتم و با لب خونی از بابا خواستم تا دنبالم بیاد. وارد حیاط شد. زیر راه پله باغچه کوچیکی مخصوص خودم داشتم که توش پر از گل‌های رز و ارغوان بود. کنار همون نشستیم. رو به گلبهار خانم یکی از خدمت کارهامون گفت:

-گلبهار خانم دو لیوان یخ در بهشت بیار.

بعد رو به آرشا کرد.

-جانم بابا! پولی چیزی نیاز داری؟

-نه، ماجرا یک چیز دیگه است.

یکم نگران شد و پرسید:

-چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون مکث و سریع براش تعریف کردم. چهره‌اش درهم و اعصابش داغون شد. شروع کرد زیر لب غر- غر کردن بعد از چند دقیقه آروم تر شد و گفت:

-پس باید این دوران و اون دوران راه دنبالشون راه بیوفتیم.

-بله!

آهی کشید و گفت:

-من میرم به مامانت هم یک جوری خبر رو بدم؛ اگه شد هم فردا راه بیوفتیم.

بهتر دیدم اون لحظه نباشم پس رفتم دوش بگیرم. وقتی برگشتم حرف هاشون رو زده بودن و قرار شد با هواپیما دنبال داریوش بریم؛ بعد هم تصمیم برای پیدا کردن بقیه شون بگیریم. رفتم وسایلم رو جمع کردم. سمیه داخل اومد و نگاهی به من کرد بعد گفت:

-برای فردا داری آماده میشی؟

-آره، بنظرم تو هم برو حاضر شو.

با افسوس گفت:

-کاش می‌داشتی وسایلت رو برات جمع کنم؛ معمولاً زن ها این کار رو برای شوهر هاشون انجام میدن بهش خندیدم و با چشم اشاره کردم بیا کنارم بشین.

فرداش شهادت شهید طیب و آیت الله قاضی طباطبایی بودو من که معلم کلاس اول بودم از بچه ها خواهم برای شهدا نقاشی بکشن. در همون زمان راجب شهادت بر اشون صحبت کردم و بعد نقاشی هاشون رو روی تابلو اعلانات کلاس چسبوندم. ظهر بعد از کلاس من و سمیه به فرودگاه رفتیم. بابا ماشین رو آورده بود که توی شیراز نیاز نباشه با تاکسی اینور و اونور بریم. سر راه یکجا ماشین خراب شد و ما پیاده شدیم دور بزنیم و در این دور زدن خانم یک گردنبد به اسمش گرفت تا گم نشه. وقتی به شیراز رسیدیم دستگاهی که یاشا بهم داده بود رو در آوردم و توی گوشیم گذاشتم و با ماشین دنبال داریوش راه افتادیم صفحه بنفش رنگی روی گوشی اومد و تخت جمشید رو نشون داد.

-تخت جمشید.

بابا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد اعتماد ازم پرسید:

-داداش چرا اسمش تخت جمشید؟

-او هوم، میشه گفت تا دویست سال پیش ما تاریخمون رو از روی شاهنامه و مثلاً مدارکی که پیدا کرده بودیم می‌نوشتیم؛ برای همین فکر می‌کردیم تخت جمشید رو شاهی به اسم جمشید ساخته.

-پس کی ساخته؟

-داریوش بزرگ ساخته و پسرش خشایارشا هم گسترشش داد.

بعد بلندش کردم و روی پام گذاشتمش. رسیدیم به تخت جمشید نگاهی به وضعش انداختم بنظرم طبیعی بود. پیاده شدیم و سمت نگهبانی رفتیم. بابا گفت:

-ببخشید آقا!

سمتمون برگشت.

-بفرمایید!

-سلام.

-سلام علیکم.

-شما این چند روز فردی ام عجیب این‌جا ندیدین؟

خندش گرفت و با دست به رو به رو اشاره کرد.

-فکر کنم منظورتون آقا داریوش باشه.

نگاه ها به اون سمت برگشت. مردی با قد بلند، پوست سفید، ریش و سیل مشکی البته از راه دور تارهای سفیدش پیدا نبود، چشمهای مشکی و لباس اشرافی پرتقالی. نتونستم تحمل کنه و به سمتش دوید و سمیه هم دنبالم دویدن، اما مامان دست اعتماد رو که با تعجب به ما نگاه می کرد گرفت و به آرومی پشت سرمون حرکت کرد. آرشا با صدای بلند داریوش رو صدا زد:

-داریوش!

با شنیدن اسمش به عقب برگشت. خیلی زود من رو شناخت و حالا هر دو داشتیم با بهت همدیگه رو نگاه می کردیم. ریشهای داریوش بلندتر شده بود و چند تار سفید بین مو و ریش هاش به چشم می خورد. در طرف مقابل من ریش کوتاهی داشتم و موهام هم کوتاه شده بود.

-آرشا، آیا این تو هستی؟

خندیدم.

-پس روحمه مرد؟

بعد به سمتش رفتم و محکم همدیگه رو بغل گرفتیم. بعد از هم فاصله گرفتیم و نگاهی بهم انداختیم. داریوش با تعجب پرسید:

-تو چرا پیر نشده ای؟

آرشا نگاهی به جمعیتی انداخت که کنجاو نگاهشون می کردن بعد گفت:

-بریم حالا بهت میگم.

سمیه تایید کرد.

-آره اینطوری بهتره! داریوش خان، وسایلت کجا است؟

داریوش گفت:

-مرا یاری کن.

اول سیل تیر اندازی رو جمع کردیم، بعد تیر و کمون رو برداشتم. پرسیدم:

-این ها رو از کجا آوردی؟

-ساخته ام تا به وسیله آن بهایی به دست آورم.

یک لحظه غم تمام وجودم رو گرفت. با خودم فکر کردم داریوش با اون شکوه و عظمتش حالا باید چه کارهایی انجام بده. داریوش بغچه ای رو به دست گرفت این بار بابا پرسید:

-این دیگه چیه؟

-سرمایه‌ای که از خرید خوراکم اضافه‌ام را برای خود چیزهایی خریدم.

احساس کردم که ناخودآگاه از اتفاق هایی که برای داریوش توی دنیایم افتاده خجالت کشیدم؛ پس سر را پایین انداختم و وسایل رو جلوی نگاه سنگین بقیه توی صندوق عقب جا دادم. انگار مامان متوجه حالم شد و برای همپای من تعارف داریوش رو خودش به عهد گرفت.

-بیا بشین پسرم.

-سپاس گذارم! بگذارید اول بروم از آن نگهبان خداحافظی کنم، سپس به همراه شما می‌آیم.

وقتی برگشت همه با هم سوار شدیم. این بار داریوش رو بخاطر جایگاهش روی صندلی جلو نشوندیم. مامان پرسید:

-چی شد که شما سر از این جا در آوردین؟

داریوش یکم مکث کرد بعد در مقابل چشم های منتظر جمع گفت:

-شب را به همراه آتوسا ملکه‌ام خوابیده بودم تا آن هنگام که باد سردی مرا از خواب بیدار کرد. چشم باز کردم تا پنجره را ببندم که دیدم نه کاخی هست و نه اتاقی و نه تختی و نه همسری. خاک سرد بود و ویرانه و من. از جای خود برخاستم و آن‌جا را از نظر گذراندم. خانه‌ای بسیار کوچک دیدم که فقط یک نفر در آن مانده بود. از او پرسیدم کیست و آن‌جا کجا است.

او از من بیشتر متعجب شد و دلیل بودن من را در آن جا خواست. از لحنش فهمیدم هم دیار آرشا است. جوابی به او ندادم بجای آن نام آرشا را گفتم و مکان او را جست‌وجوی نمی‌شناختم (فرمانده بزرگ ما آرشا است). در صفحه‌ای کوچک نقاشی ای را به من نشان داد که بسیار زیبا کشیده شده بود. گفت که او فرمانده بزرگ ماست از من پرسید که به دنبال او می‌گردم جواب خیر دادم و گفتم آیا همسرم را ندیده‌است؟

نگران شد و پرسید چه زمانیست که گم شده و در کجا؟ گفتم که او گم نشده است بلکه من در این جا گم شده‌ام و راه را نمی‌دانم. خندید و از من خواست تا به داخل بیایم و شب را در آن جا بمانم سپس روزی که کلمه ای گفت که معنی اش را نفهمیدم او کلمه شیفت را بر زبان آورد. به هر جهت گفت تا آن زمان در آن جا مانده‌ام و من را ببرد.

به داخل اتاقکش رفتم و روی صندلی ای که آن جا بود نشستم و از او پرسیدم که آن جا زندگی می‌کند یا نه باز خندید و گفت که نگهبان است. از من نام و نشانم را پرسید. جرات نکردم به او بگویم مگر که جانم را بگیرد پس گفتم نانوا هستم و نامم داریوش است. او نیز نام خود را گفت سعید است. و همچنین گفت که افغانی ها رو بسیار دوست دارد نفهمیدم افغانی چیست با خود اندیشیدم احتمالا به غریبه ها افغانی می‌گویند.

به او گفتم که بسیار خسته‌ام می‌توانم بر روی همین صندلی بخوابم؟ این اجازه را داد و تا صبح همان جا خوابیدم. صبح به هنگام رفتن شخصی دیگر آمد و با دیدن من از تعجب با همان لحنی آرشا پرسید کیست و این چیست تنش؟ من با لباس های خوابم آن جا بودم که جامه ای بلند و سفید رنگ بود. سعید جواب داد که افغانی است که راه را بلد نیست و گم شده است می‌خواهم به شهر ببرمش تا سرایش را

بیابیم. کلماتش غریب بود اهورا را شکر کردم که سخنان آرشا را گوش کرده بودم و معنی کلمات را می‌دانستم.

بعد سکوت کرد مامان خواست دوباره ازش سوال بپرسه که بابا از آینه بهش اشاره کرد بیخیال بشه. فهمیده بودیم که زنده شدن این خاطرات تازه رنگ و هوای بهت و تعجب رو ازش گرفت.

****ملیکا****

جنازه هرمرز اول رو از روی تخت پادشاهی برداشتم. با دیدن یک دستش یاد آرشا افتادم و آروم آروم شاهزاده و پادشاه شجاع ساسانی رو دفن کردم. بعد از اون غمگین از اولین روز تولدی که تنم بودم دور و بر رو می‌گشتم. چهارده آبان بود و اولین پاییز تنهاییم. اسب رباط واری پیدا کردم. دندون هاش رو شمردم از سی و شیش دندونش فهمیدم ماده، بهتر از شیرش هم می‌تونم استفاده کنیم. بعد از نماز صبح دوباره راه افتادم. از طرفی، تجربه‌های جدید برام لذت بخش بود؛ از طرف دیگه نگران یاشار و محمد ارسلان بودم و دلشوره امونم رو بریده بود. با دیدن چیزی که رو به روم بود یک دفعه بر جام خشک شدم، انقدر تعجب کردم که همه چیز رو از یادم برد.

-این چیه؟

-کاخ داریوش هخامنشی.

این کلمات رباطی گفته شده از سرباز زامبی شده، چنان من رو به بهت برد که جیغ کشیدم:

-تخت جمشید؟!

در همون حال جلو رفتم و از پله‌های سنگی، در حالی که به عکس‌های روی دیوار کنارش نگاه می‌کردم رد شدم و از چارچوب در بزرگش هم گذشتم. بیشتر تخت جمشید از چوب درست شده بود، قسمت‌های سنگی هم خیلی به چشم می‌اومد. جالبی این بود که جواهرات رو، روی عکس‌ها می‌چسبوندن؛ یعنی تاج‌کندکاری شده هم جواهرات روش بود.

وارد سالن بزرگ و طولانی شدم که ستون‌های بلند و دیوارهای چوبیش داشت. جالبیش این بود که همه وسیله‌ای توی اون کاخ نبود. از سکوت و بزرگی اون جا ترسیدم؛ احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه یکی بهم حمله کنه، برای همین به سمت عقب برگشتم. داشتیم از در خارج می‌شدیم که سرباز همراهم برگشت و با قدم‌های تند به پشت سر من دوید.

قبل از این که کامل برگردم، صدای بهم خوردن شمشیرها حواسم رو جمع کرد. وقتی برگشتم، با دیدن سربازی که در حال جنگ با سرباز من بود جیغی کشیدم و به در چسبیدم؛ اما خیلی زود با یادآوری این که از پشت در هم ممکنه یکی به من حمله کنه، به گوشه دیوار پناه بردم.

یک دفعه از پله‌هایی که سمت چپ سالن قرار داشت دو سرباز دیگه پایین اومدن. جیغ بلند تری کشیدم و به سمت راست سالن دویدم، در همون حال نگاهم به سربازم بود. آگه می‌خواست تنهایی با سه نفر شور بکنه، مطمئناً کشته میشد. پس نباید می‌داشتم اینطوری میشد؛ برای همین سریع اسلحه همراهم رو در آورد و روی زانو به حالت نظامی نشستم و نشونه گرفتم، ولی می‌ترسیدم به سرباز خودم بخوره؛ در

همون حال یکی از اون دو تا سرباز به سربازم رسید. احساس کردم که بیشتر از این معطل شده نیاز نیست پس شلیک کردم.

یکی از اون ها مرد و اون یکی هم زخمی شد. حالا سربازم داشت با یک سالم و یک زخمی می جنگید. که یک دفعه ای اون سرباز مرده بلند شد و شروع کرد با سرباز های مهاجم جنگیدن. دیگه خیالم راحت بود و کنار دیوار نشستم تا نفسی تازه کنم، همون موقع سرباز هام اون دوتای دیگه رو کشتن و بعد از چند دقیقه هر چهار تاشون به سمت من اومدن. سرباز های جدید جلیقه های کوتاه فلزی با ساق ساعد فلزی و کلاه خود بودن. لختی زیاد لباس هاشون فهمیدم سرباز یونانی هستن؛ البته سفیدی چهره و روشنی مو و چشمشون هم گواهی به این امر بود. به من که رسیدن هر چهار تا فریاد کشیدن:

-امر، امر، امر سرورمان است!

لبخندی زدم.

-بریم سرباز های من.

بعد دوباره باهم راه افتادیم.

****آرشا****

-چند وقته اینجایی؟

-گمان برم یک ماهی است. نام این ماه چیست؟

-بهمن!

آهی کشید.

-آری سوز سرما گواهی بر آن است.

مامان گفت:

-معذرت خوام که توی دنیای ما این اتفاق های تلخ براتون افتاده.

داریوش خندید.

-خیر بانو، اتفاقاً این سختی ها مرا محکم تر ساخت، تنها هنگامی که ویرانه کاخ زیبایم را دیدم. آن زمان از شدت درد سینه ام به درد آمد.

ناخودآگاه با صدای آرومی گفتم:

-وای!

اعتماد که تا اون موقع با تعجب به داریوش نگاه می کرد، خودش رو کشید جلو و گفت:

-آقا شما چی می گین؟ من اصلاً متوجه نمیشم؛ چرا اینطوری صحبت می کنید؟!

داریوش برگشت و نگاهش کرد، بعد پرسید:

-تو دیگر که هستی؟

-اسم من اعتماد، برادر داداش آرشا.

داریوش با تعجب و بهت نگاهی به سر و پای اعتماد انداخت و گفت:

-اعتماد؟!!

همه هل شدیم.

-می‌دونی، اعتماد ازدواج کرد و از این جا رفت؛ برای همین مادرم اسم پسر دیگه ش رو اعتماد گذاشت.

داریوش دوباره پرسید:

-راستی تو و همسرت چرا پیر نشده‌اید؟ پدر و مادرت هم همچنین.

دیگه واقعاً موندم چه جوابی بدم؛ سمیه سریع به کمک اومد:

-ما از چشمه همیشه زندگانی آب خوردیم.

-آه، اهورا مزدا!!

جلوی یک هتل نکه داشتیم. من و بابا رفتیم اتاق بگیریم. دوتا اتاق گرفتیم. یکی برای خانم ها و یکی برای خودمون. وقتی برگشتم دیدم داریوش زل زده به هتل و یکجورایی محوش شده. با سنگینی نگاهم متوجه حضور من شد و نگاهم کرد.

-به راستی کاخ من باشکوه ترین کاخ جهان است؟

خندم گرفت. مثل سمیه بود اون هم وقتی که دختر خوشگلی می‌دید از من می‌پرسید واقعا من قشنگ تر از دختر دنیام اون وقت من باید می گفتم:

-آره عزیزم، کاخی قشنگ تر از کاخ تو تا حالا آفریده نشده.

بعد اول در عقب رو باز کردم و بعد هم صندلی کنار راننده رو. اعتماد خوابش برده بود برای همین منم شدم و بغلش کردم. به داخل هتل که رفتیم برعکس این که فکر می‌کردم داریوش رفتار ندید پدید گونه‌اش نشون بده خیلی مردونه و با ابهت بدون این که به سمتی نگاه کنه دنبالمون اومد. بابا جلو اتاق ها که رفت روی هم بودن منتظرمون بود. اتاق سمت چپی رو نشون داد و گفت:

-شما با اعتماد اون جا می‌خوابید.

بعد در اتاقی که بهش تکیه داده بود رو باز کرد.

-ما هم این جا می‌خوابیم.

بعد کارت اتاق رو دست مامان داد. مامان در رو باز کرد و خودش و سمیه داخل رفتن، من هم اعتماد رو داخل اتاق بردم. سه تا تخت یک نفره، تلوزیون، یک میز کوچیک، یک کمد کوچیک، کمد دیواری، دستشویی، حمام، یک آشپزخونه دلباز بود. اعتماد رو روی یکی از تخت ها گذاشتم و رو به مامان گفتم:

-اگر شب بهانه گیری کرد، بگو خودم پیشش بیام.
با شوخی گفت:

-بهانه خوبی برای تو میشه تا کنار زنت بیای.
سمیه از خجالت سرخ شد و من هم با خجالت خندیدم. مامان با لبخند گفت:
-اگه غریبه بینمون نبود، میزاشتم تو و سمیه تو یه اتاق بخوابید.
این بار جفتمون خندیدیم. گونه مامان و سمیه رو بوسیدم و گفتم:
-در رو پشت من قفل کنید.

بعد داخل اتاق خودمون رفتم؛ بابا داشت به داریوش کمک می کرد تا لباسش رو دربیاره. حالا داریوش با یک لباس بلند ابریشم به رنگ سفید بود، به سمت حموم رفتم و گفتم:
-برو یک دوشی بگیر.
گیج نگاهم کرد.
-هان؟
خندم گرفت.

-یعنی حموم، می خوای حموم کنی؟
-آری! حالم را خوب می کند.
-باشه پس دنبالم بیا.

در همون حال که به سمت حموم می رفتیم، گفتم:
-راستی تو چرا لباس هات تمیزه؟
-زمان هایی که به حمام می رفتم، آنها را می شستم.
با تعجب نگاهش کردم.

-حموم می رفتی؟ کجا حموم می کردی؟!
-در همان نزدیکی در رودی.

ناراحت نگاهش کردم که لبخند زورکی زد.

-نگاهت را چنین نگران نبینم، که من از تجربه های این روزهایم خوشحال هستم.
آرشا در حموم رو برآش باز کرد.
-بفرما!

آروم داخل رفت، دوش رو باز کردم. به وضوح جا خورد و با تعجب پرسید:

-این چیست؟ شما در خانه‌هایتان آبشار دارید؟

نگاه بی تفاوتی به دوش انداختم و چون حوصله توضیح دادن نداشتم گفتم:

-آره یک جورهایی.

به سمتش رفتم و گفتم:

-بذار کمکت کنم لباس هات رو در بیاری.

بدون مخالفت دست هاش رو از هم باز کرد؛ لباس هاش رو تا جایی که به یک شلوار گشاد سفید بسند در آوردم و بهش گفتم:

-شما بشین داخل وان تا من وسایل لازم رو بیارم.

بی حرف رفت توی وان نشست، من هم لباس هام رو در آوردم و لیفی که براش خریده بودم به همراه شامپو بدن و شامپوی سر خودمون رو برداشتم و به سمتش رفتم. چشم هاش رو بسته بود و سرش رو لبه وان تکیه داده بود گفتم:

-داریوش جان! اگه بذاری کمکت کنم موهات رو بشوری.

بدون این که چشم هاش رو باز کنه گفتم:

-کمی منتظر بمان.

حالش رو درک کردم؛ برای همین روی سکوی کنار وان نشستم. نیم ساعتی به همین منوال گذشت، تا اون موقع بابا یک دست از لباس های خودش رو برای داریوش آورد. بالاخره گفتم:

-حال کمکم کن.

به سمتش رفتم و دوش رو بستم. شامپو رو روی سرش ریختم، بدون پرسش یا اعتراض گذاشت که کار رو انجام بدم. کف موهای بلندش رو در برگرفتم، از اون جایی که تمیز بودن براش خیلی مهم بود، موهایش شپش نکرده بود. بعد از سرش ازش خواستم روی سکو بشینه و لیفش کشیدم بعد بلند شد و دوش گرفت. با حوله یخی رنگ خودم خشکش کردم، این کارها براش عادی بود. هر چی باشه پادشاه بود و وقت حمومش خدمت کارها همراهش می‌رفتند. تمام مدت توی فکر بود و حرفی نمیزد، فقط وقتی که لباس ها رو براش آوردم به حرف اومد و گفتم:

-این ها چیست؟

-لباس برای تو؟

-هان؟

-جامه.

-بازشان کن تا ببینمشان.

از پنجره کوچک حموم به آسمون ابری نگاه کردم که آرزوی دیدن ماه و ستاره ها رو روی دلمون م داشت. لباس ها رو باز کردم و نگاهی بهشون کردم. اخم کرد و با صدای بلند گفت:

-من شاهنشاه هخامنشی این ها رو بپوشم؟!!

هنگ کردم و به چشم های به خون نشستش نگاه کردم. چند ثانیه طول کشید که به خودم پیام و بگم: -من... نمی فهمم چی میگی داریوش! قصدم توهین نبود؛ همه از این لباس ها می پوشن، من هم این طور لباس می پوشم.

بعد گفتم:

-حواسم نبود که شما لباس های کوتاه نمی پوشین. اشتباه از من بود ولی تو هم زیاد ناراحت نشو، اینجا مسئله فرق می کنه.

در حموم رو باز کردم و گفتم:

-امشب لباس راحتی خودت رو میارم، بعد یکم باید باهم صحبت کنیم.

با تگون دادن سر موافقت خودش رو اعلام کرد؛ رفتم لباس قبلیش رو آوردم ولی تونستم راضیش کنم شلوارک رو بپوشه. وقتی بیرون رفتیم برس خودم رو آوردم تا موهایش رو شونه کنم که گفت:

-خود از آن دارم.

با تعجب نگاهش کردم.

-جدا؟!!

-آری فروشند برای شانه کردن موهای سرم آن را پیشنهاد داد.

بعد با چشم به بغچه اش اشاره کرد. بازش کردم داخلش یک قاشق، قابلمه سیسمونی، یک بسته روشور یک کاغذ دعا، توپ تنیس، یک شپیور بچگانه و در آخر برس. با خنده و تعجب پرسیدم:

-این ها رو برای چی خریدی؟

اومد و کنارم ایستاد به یکی یکی شون اشاره کرد.

-این را گرفتم تا با اون خوراک بخورم. این را گرفتم تا با اون خوراک را بسازم، این را گرفتم تا هند حمام ازشان استفاده کنم، این را مردی فقیر در عوض پولی می داد و می گفت داشتنش بلا را دور می کنه. این را در مسابقه ای در جایی به نام شهربازی برنده شدم؛ از صدای این خوشم آمد خواستم برای قصر ببرم این را نیز که برای موهایم گرفتم.

قهقهه زدم.

«ملیکا»

با تعجب نگاهی به سرباز نگاه کردم.

-گفتی چه اتفاقی می‌خواد بیوفته؟

-سرورم! بین ما و یونانی ها جنگی ست.

این چهار روزی که این جا بودم، درست و حسابی آدم ندیده بودم و جز پنج سرباز چیزی نداشت؛ حالا این می‌گفت «جنگ می‌خواد بشه؟»!

-ماجرای جنگ چیه؟

-برای رسیدن به این جواب، باید به راهنمای دنیای تاریخ دست پیدا کنید.

تعجب بیشتر شد اما یک نور امید هم توی دلم پیچید با ذوق پرسیدم:

-این راهنما کجاست؟

-این راهنما به دست فرشته آسمانی است.

همین‌طور نگاهش کردم. این چی داشت می‌گفت؟ دوست داشتم سریع به جواب برسم، پس پرسیدم:

-من چه‌طور این راهنما رو باید بدست بیارم؟

-خود را شبیه به فرشته‌ای کنید و از دریچه سرآغاز به آن زمان بروید. فرشته مربوطه را پیدا کرده و لوح گمشدگان تاریخ را از او بستانید، سپس قسمت ایرانش را جدا کرده و تا قبل از بسته شدن دریچه به این جا باز گردید.

-کجا باید خودم رو شکل فرشته‌ها کنم؟

-در هر کجا که خدا رو پیدا کنید.

از جوابش یک لحظه سرجام خشک شدم و بی حرکت به سرباز زل زدم؛ یکم که گذشت به خودم اومدم و گفتم:

-برو یک کوزه آب برام بیار.

می‌دونستم باید توی یکی از خونه‌های کوزه باشه، توی چاه ها هم پر از آب بود وقتی اومد بهش گفتم:

-با فاصله ده متری دور من رو به صورت نیم دایره بگیرین.

اون ها که رفتن، اول وضو گرفتم بعد همون جا روی سبزه ها به نماز ایستادم. وسط نماز گریهام گرفتم و سلام که دادم. دست‌هام رو بالا آورد تا دعا کنم که یک دفعه‌ای یک لرزشی توی بدنم احساس کردم و بعد حالت خاصی گرفتم. به خودم نگاه کردم اما خودم رو ندیدم و بجاش کلی نور دیدم؛ با تعجب سرباز‌هام رو صدا زدم به سمت دویدن. حالا فهمیدم هر کدومشون به اندازه زمانی که به من پیوسطن نام دارن، پس همون سرباز هخامنشی اول گفت:

-بله سرورم!

-من چرا این شکلی شد؟

-سرورم! شما شبیه فرشته ها شده اید.

در حالی که با ذوق به بدن نورانیم نگاه می‌کردم، گفتم:

-یعنی الان من از نورم؟

-خیر سرورم، فقط شما لباسی از نور پوشیده اید.

سری تکون دادم.

-خیلی خوب، من رو به سمت دریچه زمان ببرید.

«آرشا»

داریوش روی صندلی و من هم روی تخت کنار بابا نشستم. بهش گفتم:

-خودت راجب اتفاق هایی که برات افتاده چی فکر می‌کنی؟

-گمان می‌برم امپراطوری تو کشور من را گرفته است و تو جاسوسی بیش نبودی.

من و بابا هنگ کرده بهم نگاه کردیم. گفتم:

-دوست ندارم همچین تفکری داشته باشی. همه چیز رو برات تعریف می‌کنم فقط باید بهم یک قولی بدهی.

-چه قولی؟

-هر چی گفتم رو باور کنی.

جوابی نداد. دوباره گفتم:

-چرا انقدر سختش می‌کنی؟ یعنی تو به من بی اعتمادی؟

با صدای آرومی گفت:

-حرفت را باور می‌کنم چون تو را باور دارم.

لبخندی زد.

-ممنون!

ماجرای او از جلد اول رمان تا حرف های یاشا برایش تعریف کردم، هنگ کرده بود و متعجب نگاه می‌کرد. قدرت حرف زدن نداشت و عرق روی سر و روش نشسته بود. بابا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و برایش آب قند آورد و به دهنش نزدیک کرد.

-جناب داریوش، شاهنشاه این رو بخورید!

دهنش رو باز و به زور چند قورت خورد، بعد گفت:

-از شما سپاس گزارم، جناب دستان حال بگذارید کمی با خود تنها باشم.

من و بابا بهم نگاه کردیم، بعد هر دو بلند شدیم به داریوش گفتم:

- همون تختی که روش نشستى تخت تو هست؛ اگر کارى داشتیم بیدارم کن. آهان! راستى دستشوى ر
بذار...

-مى دانم، آن نگهبان به من آموخته.

-خدا خيرش بده! اون در کنار حموم هست؛ اگر کارى هم داشتى بیدارم کن.

بعد چراغ خواب رو روشن و برق رو خاموش کردم و سرجام دراز کشیدم. فردا صبح حال داریوش بهتر
بود، ولى زیاد با كسى حرف نمى زد. صبحانه رو سه نفره خوردیم و خواستیم تا برای رفتن آماده بشیم که
داریوش گفت:

-آرشا بشین... از تو پرسش ها دارم.

پشت میز نشستم.

-بفرمایید.

-نام کنونی سرزمین ما چیست؟ چه سلسله‌ای بر کار است؟ آیا ما کنون در ایران حکومت می‌کنیم؟
سرزمین‌مان چه قدر وسط یافته یا چه قدر کوچک شده است؟ پایتخت کجا است؟ شاهنشاه جدید ایران
کیست؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کشور الان به اسم ایران هست و سلسله شما که طبیعیه از بین رفته باشه؛ حکومت جدید هم جمهور
اسلامی ایران...

-چه؟

نگاهش کردم گفت:

-معنی این کلمات چیست؟!

-جمهوری یعنی با رأی و خواسته مردم افرادش به قدرت برسن، اسلامی هم اسم دین مون و ایران هم که
ایران.

-رأی مردم یعنی چه؟

-یعنی مردم تصمیم بگیرند کی به قدرت برسه.

داریوش با تعجب گفت:

-مردم؟ چه گونه؟!

-دیگه تحقیق و فردی که بنظرشون لایقه رو انتخاب می‌کنند.

-انتخاب هایشان بجا است؟

خندم گرفت و در همون حال شونه ای بالا انداختم.

-آه معلوم است، هرگاه دانا و نادان هم‌زمان بخواهند باهم تصمیم بگیرند؛ معلوم نیست چه بلایی بر سر جهان خواهد آمد.

سری به تأسف تکنون دادم و جواب بقیه سوال هاش رو دادم:

-سرزمین متأسفانه خیلی کوچیک شده ولی باز هم از بزرگ‌ترین کشورهای جهان، پایتخت مون شهر ی به اسم تهران و حاکم جدید الان هم البته ایشون به طور مستقیم با رای مردم انتخاب نشدن، بلکه با رأی نماینده‌ها انتخاب شدن اسمشون «سید علی حسینی خامنه» هست که ما سید علی خامنه‌ای صداش می‌زنیم.

-این نام چه‌قدر نا آشنا است.

-سید یعنی کسی که از خاندان دو پیشوای بزرگ دین امام حسن (ع) و امام حسین (ع) هستن. علی‌ها اسم اصلی شونه، حسینی هم به معنی بودن از خاندان امام حسین (ع) هست و خامنه هم اسم شهرشون بعد از یکم مکث ادامه دادم:

-نفر دوم که هر چهار سال یکبار با رأی مردم انتخاب میشه، فعلاً حسن روحانی.
-بسیار خوب.

-داریوش! با اجازت وسایلت رو توی ساک خودم می‌ذارم، فقط قبل از رفتن یک بازار و آرایشگاه بر یکم به سر و وضعت برس
-چنین کن.

وسایل رو که جمع کردیم بابا زودتر رفت تا پول هتل رو حساب کنه، ما هم بیرون رفتیم. مامان و سم و اعتماد اومدن و همه سلام کردیم، مامان به داریوش نگاه کرد.

-سرورم! دیشب رو خوب خوابیدین؟

داریوش لبخند زد.

-خیر، تا صبح خوابم نبرد.

سمیه نگران پرسید:

-چرا؟ چیزی شده بود؟

-آرشاء، تمامی سرنوشتتان را برایم تعریف کرد.

-آها که این‌طور.

بعد به من نگاه کرد.

-الان دیگه تهران میریم؟

-نه، اول بریم یکم به آقا داریوش برسیم تا بعد...

اعتماد دستم رو گرفت و گفت:

-من می‌تونم براشون انتخاب کنم؟

بهش خندیدم.

-اگه اجازه بدن.

بعد بغلش کردم و گفتم:

-بفرمایید دیگه بریم.

سوار ماشین که شدیم، مستقیم رفتیم یک آرایشگاه که نزدیک یک پاساژ خوب قرار داشت؛ البته من اصرار داشتم که اول بریم خرید کنیم اما بابا گفت «حاضر نیست داریوش رو با اون تیپ توی پاساژ ببره» به در آرایشگاه که رسیدیم، مشکل جدید شروع شد.

بابا نمی‌داشت با اون لباس داریوش رو ببریم. داریوش هم حاضر نبود لباس‌های ما رو بپوشه؛ کار به جایی رسید که یک داد بابا و یک داد داریوش می‌زد. کم مونده بود توی ماشین با مشت و لگد به جون بیوفتن. مامان اعتماد رو که حسابی ترسیده بود، توی بغلش گرفته بود. من و سمیه هم سعی داشتیم که آرومشون کنیم؛ آخر سر با پیشنهاد سمیه مشکل حل شد و ماشین به دنبال مغازه دیگه‌ای رفت.

-از آن نیز می‌خواهم.

با خنده به سمت عمامه‌ها رفتم و یک سفیدش رو برداشتم و سمتش برگشتم.

-بفرما.

-از آن مشکی‌ها می‌خواهم.

-مشکی‌ها مال سید‌ها است.

بعد عمامه رو روی سرش گذاشتم. حالا یک قبای آبی با عبای مشکی... وقتی دید، با نیش باز زل زد بهش گفت:

-چرا چنین به من می‌نگری؟

خندیدم.

-هیچی عالی شدی؛ حالا افتخار میدی آرایشگاه بریم؟

-برویم.

بابا قیمت رو پرسید مرد گفت:

-با احترام صد و بیست.

در حالی که کیف پولش رو در می‌آورد گفت:

-اگه با فحش شصت میدی من راضیم‌ها!

همه خندیدیم. پول رو با فروشنده حساب کردیم و دوباره برگشتیم سوار ماشین شدیم و به سمت آرایشگاه راه افتادیم. ما مردها به علاوه اعتماد داخل رفتیم؛ آرایشگر که یک پسر جوان خوش رو بود. جلو او ایستادیم و با هر کدوممون به نوبت سلام و احوال پرسی کرد، به داریوش که رسید گفت:

-سلام حاج آقا خوش اومدین!

داریوش جا خورد که «حاج آقا یعنی چی؟» تا دهن باز کرد بپرسه با کفشم ضربه آرومی به گیوه ش زد؛ سریع گرفت و گفت:

-درود بر شما ای مرد جوان، سپاس گزارم!

پسر خندید.

-چه جالب فکر می‌کردم الان بگین سلام علیکم!

سریع جوابی رو که برای اینجور وقت ها آماده کردم رو گفتم:

-ایشون اهل افغانستان هستن.

-اوه، ایول! بفرمایید بشینید.

داریوش با قدم های محکم و استوار به سمت صندلی رفت و روش نشست؛ آرایشگر پیشبند رو براش بست و گفت:

-چی کار کنم؟

-موهاشون رو مرتب کنید و ریش هاشون رو کوتاه کنید.

بعد رو به بابا گفتم:

-زن ها که رفتن پاساژ ما همین جا بشینیم بعد باهم بریم.

-باشه.

یک نیم ساعتی طول کشید که کارش تموم شد. آرایشگر با برس مخصوص موهای گردن و صورتش کنار زد و گفت:

-خوب شد؟

داریوش لبخند به تصویر خودش توی آینه زد.

-بسیار!

جلو رفتم.

-خدایی چه جذابی داریوش!

داریوش نیشخندی از توی آینه بهم زد؛ آرایشگر پیشبندش رو باز کرد و داریوش بلند شد که بابا گفت:

-خوب دیگه، شما برین پاساژ تا من پول رو حساب کنم.

دست اعتماد رو که زل زده بود به داریوش گرفتم و هر سه بیرون رفتیم. بابا هم یکم بعد بهمون پیوست، داریوش به اعتماد اجازه داد که توی انتخاب کمکش کنه؛ باهم یک دست کت و شلوار دودی با سه تا پیراهن به رنگ های سفید، مشکی، آبی تیره انتخاب کردن.

سه دست تیشرت برای خونه به رنگ های سفید، مشکی، آبی گرفتیم و متوجه شدم داریوش به این سه رنگ علاقه داره؛ جز اون دوتا شلوار توی خونه ی دودی و مشکی هم براش گرفتیم، اما به این شرط اجازه داد که روشن عباش رو بپوشه. یک جفت کتونی مشکی با کفش مردونه ی کاکاپویی به همراه مسواک، حوله و جوراب براش گرفتیم.

بعد از این ها بابا پیشنهاد داد تا بریم رستوران پاساژ و غذا بخوریم به زن ها زنگ زدیم تا بیان. همه رو هم نشستیم، منو رو برداشتیم. بابا برای خودش سفارش ماهیچه داد؛ مامان هم زرشک پلو با مرغ، من و سمیه چون باهم غذا می خوردیم کوبیده سفارش دادیم. برای داریوش منو رو خوندیم که گفت:

-برنج تا کنون جز در خانه همان نگهبان نخورده ام؛ مردم من تنها آنان که در سرزمین های سرسبز زندگی می کنند برنج می خورند. گوشت نیز با آن که طعمی بهشتی دارد، باز هم زیاد نمی خواهیم؛ سبز با میوه می خواهم.

نگاهی به منو کردم و براش بشقاب سلامت رو سفارش دادم، اعتماد با ذوق گفت:

-من هم مثل آقا داریوش بشقاب سلامت می خوام.

غذاها رو که سفارش دادیم مامان به اعتماد گفت:

-تو برو توی اون تاب جلوی در بازی کن.

اعتماد از خدا خواسته رفت و مامان رو به داریوش گفت:

-بقیه ماجراتون رو تعریف می کنید؟ خیلی دوست دارم بشنوم براتون چه اتفاق هایی افتاده.

داریوش لبخند زد و شروع به تعریف کردن کرد:

-آن کاخ های سر به فلک کشیده و ارابه های تند رو؛ آن شمع های بزرگ و نورانی، صداهای هراس انگیز. تا چند ثانیه محو بودم که ناگاه ارابه مرد به ارابه ای دیگری برخورد کرد، هر دو پیاده شدن و ناگاه باهم به نزاع پرداختند.

من نیز پیاده شدم نزاع آن ها را می نگرستم که ارابه ای دیگر محکم به آن ارابه برخورد کرد و ارابه ها در دور هم جمع شده بودن؛ راه رفتنی هم نداشته اند که ناگاه یک ارابه آمد تا از کنار من که جایی بسبب تنگ بود برودم، من نیز مجبور به گریختن شدم.

سپس افراد به همراه جعبه ای به دست به سوی میدان نبرد آمدن و من دیگر نتوانستم باز گردم، پس ر خود را گرفتم و بقیه شهر را.. تو چرا می خندی؟!

با این حرفش دیگه نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم و قهقهه زدم.

-ببخشید از بلاهایی که سرت اومد خندم گرفت؛ ادامه بده.

چپ- چپی نگاهم کرد بعد دوباره شروع به گفتن کرد:

راهی را در بر گرفتم، همه با تعجب نگاهم می‌کردند. قلبم به تنگ آمده بود تا هنگام تاریکی هوا رفت که صدای زیبایی از آسمان به گوشم رسید؛ معنی اش را نفهمیدم اما به ذهن می‌آمد که دارد از اهورا می‌گوید، چون اندیشه من را به آن سو برد. از او کمک خواستم و به راهم ادامه دادم تا از شهر به دور شدم، ناگاه اربه ای کنارم نگاه داشت و چند بانو داخلش بودند. بانوان مانند زن‌های یونان جامه بر تن داشتند؛ اما آنچنان چهره و موهایشان را آراسته بودند که می‌خواستم به آن‌ها بخندم، اما چنین نکردم. از من پرسیدند که: «آیا به تخت جمشید می‌روم؟» سعید نام تخت جمشید را گفته بود و می‌دانستم به کاخ من چنین می‌گویند؛ پس به آن‌ها گفتم: «آری» چهار بانو بودند که سه تایی آن‌ها به من خندیدند، اما دیگری گفت: «که شاید با زبان ما آشنا نیست، او را مسخره نکنید» سپس به من گفتند: «برای نمایش می‌روم؟»

ندانستم نمایش چیست پس جوابی ندادم، دوباره پرسیدند: «چه نقش که را بازی خواهم کرد؟» متوجه سوالشان نشدم، اما احساس کردم نامم را پرسیدند؛ پس گفتم: «داریوشم، شاهنشاه هخامنشی.» از پاسخ شاد گشتند و گفتند به من می‌آید؛ نفهمیدم چه به من می‌آید... گفتند: «می‌خواهم من را تا آن جا برسانند اهورا مزدا را سپاس گفتم و سوار اربه ی شان شدم، آن‌ها تمامی راه خود را به من چسبانده بودند و من مزاح می‌کردند. به آن‌ها گفتم: «اگر در کاخ هم نشسته بودم؛ آن‌ها را به حرم خود نمی‌بردم که بر حرفی هایشان بانوانم را عذاب می‌دادند.»

آن‌ها با صدای بسیار بلند خندیدند که گوش‌هایم را آزار داد، هنگامی که به کاخ رسیدم با خود اندیشیدم؛ اگر با پاهای پیاده می‌آمدم عذابش کمتر از آن بود که با آن‌ها می‌آمدم. این بار همه باهم زیر خنده زدند، خودش هم خندش گرفت.

بعد از غذا، بابا گفت:

-چیزی تا حرکت هواپیما نمونده و باید به سمت فرودگاه برویم.

داریوش با دیدن هواپیما گفت:

-این چیست؟ سیمرغ است؟!

-تقریباً.

-می‌خواهیم با او سخن بگوییم؟

-نه، می‌خواهیم سوارش بشیم.

با تعجب نگاهم کرد.

-برای چه؟

-رفتن به تهران با ماشین طولانی؛ برای همین سوار سیمرغ میشیم تا اون برسو نمون.

-از کی تا کنون ارزش سیمرغ این گونه پایین آمده است؟

لبخند تلخی زدم.

-اگه بدونی ارزش انسان چهقدر پایین اومده چی میگه!

حرف دیگه ای رد و بدل نشد، جز وقتی که به فرودگاه رسیدیم. اون موقع تازه داریوش فهمید که قرار داخل هواپیما بریم؛ حالا هر کار می کردیم مگه سوار می شد! همه یا تعجب به ما که دست های داریوش رو گرفته بودیم و سعی داشتیم سوارش کنیم نگاه می کردن، بعضی ها هم فیلم می گرفتند.

-از من نخواهید درون شکم آن جانور روم.

-تا الان که سیمرغ و با ارزش بود، حالا جانور شد؟!!

-نه برای آن که مرا بخورد.

مهمان دار داشت عصبانی به سمتون می اومد و خواستم قبل از این که برسه مشکل رو رفع کنم.

-چه خوردنی؟ این همه آدم میرن مگه همه شون خورده میشن؟

-از کجا می دانی تا هنگامی که برسند خورده نشده اند؟

-بابا من خودم ده بار سوار شدم. اصلاً مگه تو به من اعتماد نداری؟

می تونستم این حرف چاره گشای؛ با اکراه دنبالمون راه افتاد. من و داریوش کنار هم افتادیم.

-اعضاء بدنش کجا است؟

-سیمرغ ناسلامتی باید یک فرقی با بقیه پرنده ها داشته باشه.

مهماندار اعلام کرد کمربندها رو ببندین. مال داریوش رو اول بستم که گفت:

-اگر به تو اعتماد نمی داشتم، هیچ گاه نمی گذاشتم کسی مرا در بند کند.

-بعضی وقت ها مرز و بند نیاز.

بعد کمر بند خودم رو بستم؛ هواپیما از زمین بلند شد. در طول راه، داریوش از پنجره به بیرون زل زد بود که بهش گفتم:

-به چی فکر می کنی؟

-چه بسیار رویاها و افسانه هایی که برای پرواز ساخته اند و به این آرزوی رسیده اید؛ شما را چه کار است با زمین هنگامی که آسمان را دارید؟!!

زیر لب تکرار کردم:

-چه کاری است با زمین هنگامی که آسمان را داریم؟

دیگه تا تهران هیچ کدوم حرفی نزدیم. پیاده که شدیم داریوش پرسید:

-این جا پایختن شما است؟

-آره، تهران.

بابا رفت ماشین رو از فرودگاه بگیره که بیرون رفتیم؛ با تعجب گفت:

-آسمان را چه‌گونه این شکلی کرده‌اید؟!

به آسمون آلوده نگاهی انداختم و گفتم:

-والا چی بگم؟

بابا ماشین رو آورد و همه باهم سوار شدیم؛ همین‌طور که می‌رفتیم داریوش گفت:

-آن چیست؟

با تعجب نگاهی به بیرون کردم.

-چی؟!

-همان چیز که در آسمان است.

آسمون رو نگاه کردم؛ ماشاء الله انقدر خاکستری بود که چیزی داخلش دیده نمیشد.

-چی؟

-مگر بینایی ات را از دست داده‌ای؟ آن را می‌گویم.

همه زیر خنده زدن. بابا گفت:

-پسر، برج میلاد رو می‌گه!

خندم گرفتم.

-آهان! اون یک نوع کاخ.

-به آسمان رسیده است. که در آن‌جا زندگی می‌کند؟ سید علی؟

-نه، توی اون‌جا هیچ خوبه زندگی نمی‌کنه.

-پس برای چیست؟

-برای مردم.

خودم خندم گرفتم.

-البته اگه تونستن بیان؛ بیشتر برای پول در آوردن و چندتا هدف دیگه برای کشور... که فکر کنم کم-
داره فراموش میشه.

بابا از توی آینه نگاهم کرد.

-هوی!

با صدای بلند خندیدم و دست هام رو بالا بردم.

-چشم.

همون موقع ها اذن رو گفتن که به بابا گفتم:

-اگه میشه تندتر برین.

-بیست دقیقه دیگه می‌رسیم؛ تو رو جلوی مسجد پیاده می‌کنم.

-مرسی!

مامان گفت:

-امشب سمیه جون بمونه.

لبخندی به مامان زدم و گفتم:

- عمه و شوهر عمه دلتنگن! گناه دارن الان سمیه جای دخترشونه.

بعد از غذا یکم با سمیه قرآن کار کردم بعد گفتم:

-بریم عزیزم؟

این بار بابا گفت:

-چه عجله‌ایه؟

-می‌دونید که از خواب ظهر بدم میاد؛ الان همتون می‌خوابید دلم می‌گیره.

سمیه بلند شد به داریوش گفتم:

-با ما می‌ای یا می‌مونی؟

-در این جا می‌مانم به تو و مهربانویت خوش بگذرد.

با خنده ازش تشکر کردم و با سمیه بیرون رفتیم؛ اول بازار تهران رفتیم و بعد بام و... تقریباً تا شب هم خوش گذروندیم و بعد هم دم خونه عمه این‌ها رسووندمش؛ اما قبلش خودم هم پیاده شدم و سلام و احوال پرسى کردیم. به سمیه خاطر نشون کردم که سوغاتی هاشون رو فراموش نکنه. عمه دعوتم کرد داخل برم. اتاق سمیه برای شب‌های دو نفر ما آماده بود. عکس‌های دو نفرمون از سقف آویز بود و تا جایی کشیده میکشد که نزدیک رو تختی سفید می‌رسید و همیشه بوی عطر از رو تختی بلند بود اما ترجیح دادم برم. وسط راه بودیم که درد معدم جوری بیشتر شد که عرق روی سر و روم نشست.

در حالی که با یک دست شکمم رو گرفته بودم با دست دیگه فرمون رو حرکت می‌دادم. پلاکی که عا شهید باهنر روش بود تگون تگون می‌خورد و بعضی وقت‌ها هم متن پشتش دیده می‌شد.

(ی‌ه مذهبه)

باید بدون‌ه که رفیق شهید داشتن

فقط واسه‌ی

خوشگل‌ه پروفایل نیس!

باید یاد بگیره حرف شهید رو
تو زندگیش پیاده کنه
وگر نه از رفاقت
چیزی نفهمیده)

ماشین رو که پارک کردم و پیاده شدم؛ ولی همون کنار ماشین افتادم. دردم هر لحظه شدید تر می‌شد. با تکیه به ماشین و بعد دیوار خودم رو به داخل خونه رسوندم، هیچ خوبه جز داریوش توی هال نبود که اون هم جلوی تلوزیون نشسته بود. تکیه‌ام رو به دیوار دادم و به زور گفتم:
-سلام!

نگاهش رو از تلوزیون گرفت و به من دوخت با دیدن حالم از جاش بلند شد؛ همین‌طور که با نگرانی ستم می‌اومد گفت:
-درود! چه شده است؟

بازوم رو گرفت تکیه‌ام رو بهش دادم و با هم به سمت مبل رفتیم در همون حال گفتم:
-چیزی نیست دلم درد می‌کنه.
-برای چه؟

لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم با جدیت گفت:

-هنگامی که شاهنشاه از تو سوالی می‌پرسد، جواب بده.

-توی یکی از جنگ‌ها آسیب دیدم.

سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و گفت:

-تکیه‌ات را به من بده تا تو را به اتاقت ببرم.

خندم گرفت.

-شما چرا شاهنشاه؟

لبخندی زد که دندان‌هایش دیده شد و بعد جلو اومد و کمک کرد؛ برای مردی به قدرت اون سخت نبود

-داشتی چی کار می‌کردی؟

-از جام جهان نما دنیا را می‌دیدم.

منظورش تلوزیون بود، به محض این‌که به بالای پله‌ها رسیدیم مامان از در اتاقشون بیرون اومد و متوجه من شد «هینی» کشید و بابا رو صدا زد:

-دستان! دستان بیا فکر کنم حال آرشا دوباره بد شده.

بابا بیرون اومد به هر دوشون سلام کردم جوابم رو داد بابا اومد؛ بازوی من رو گرفت.

- شما برین جناب داریوش! من کمکش می‌کنم.

- شما لاغر هستین جناب دستان! تحمل وزن وی را نخواهید داشت.

مامان توی همون حال خندش گرفت با کمک هم به اتاقم بردنم و روی تخت گذاشتنم، مامان رو به بابا گفت:

- برو قرص هاش رو بیار.

بابا که رفت داریوش و مامان کنارم نشستن؛ درد معدم داشت به قفسه سینه می‌زد و نشون می‌داد که املاک علاوه بر دل درد، تنگی نفس و سرفه رو هم باید تحمل کنم. مامان تا صبح بالای سرم بیدار موند؛ صدای من که چشم باز کردم مامان رو دیدم که کنار تخت خوابش برده. دلم آتیش گرفت. پتو رو روش انداختم و سرم خیز شدم تا بیرون برم. دردم خیلی کمتر شده بود؛ ولی هنوز معدم سوز می‌کشید.

مامان رو روی تخت دراز کشوندم و بیرون رفتم. خواستم به آشپزخونه برم تا عرق نعنا بخورم. با فکر کردم برای شب به روضه برم بهتر یا دنبال یعقوب صفاری. بالاخره با یادآوری اینکه هر لحظه ممکن برای اون‌ها چند ساعت طول بکشه تصمیم گرفتم زیاد معطلش نکنم و دنبالش برم. به پایین که رسیدم با دیدن داریوش جلوی تلوزیون، جا خوردم. هنوز حتی اذون هم نگفته بودن.

- داریوش!

به سمت برگشت. زیر چشم هاش گود افتاده بود و صورتش رنگ پریده بود، سریع فهمیدم ماجرا چیه.

- تو از کی پای این نشستی؟

- از آن هنگام که از اتاق تو بیرون آمدم تاکنون.

بعد دکمه کنترل رو زد و خاموشش کرد.

- تو حالت چه‌طور است؟ بهتری؟

از جاش بلند شد که سرش گیج رفت، تلو- تلو خورد بعد هم دستش رو روی سرش گذاشت.

- مرا چه شده؟

- برای تلوزیونه.

- مگر این جام جهان نما بدی دارد؟

همون موقع صدای اذون بلند شد شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- آره ممکنه کور بشی.

جا خورد بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- برای چه به من نگفتی؟

از لحنش طوری جا خوردم که خودم هم تا چند لحظه نتونستم جوابی بدم بالاخره گفتم:

-این چه وضع حرف زدنه؟

خجالت کشید و گفت:

-مرا ببخش! معلوم نیست اگه کور شوم باز نیز بتوانم حکومت کنم یا نه. باید به من می‌گفتی!

لبخندی بهش زد و برای وضو گرفتن رفتم، داریوش هم دنبال اومد.

-می‌توانی برایم آتش آمادت کنی؟ دیشب نماز را به سوی آتش گا.. گاز خواندم.
خندم گرفت.

-خوب رو به ماه می‌خوندی.

-ماه که در این آسمان دیده نمی‌شود.

به سمتش برگشتم.

-به گلبهار خاتون بگو برات شومینه رو درست کنه.

بعد از نماز به سمت داریوش برگشتم و گفتم:

-بابا مستقیم دنبال من و سمیه میاد و به دنبال یعقوب می‌ریم؛ خانوادم رو به شما می‌سپارم.

توی فرودگاه سفر زمانی خودمون رو شروع کردیم. دوباره فرودگاه مشهد احساس کردم چیز زیادی فرق نکرده؛ بابا گفت:

-هتل بریم.

****ملیکا****

از اون همه نزدیکی به خدا؛ تمام تنم داشت از شدت لذت آتیش می‌گرفت. مثل وقت‌هایی شده بودم که یک نماز باحال می‌خونم یا یک حس عاشقانه قشنگ به خدا می‌گرفتم؛ بودن توی آسمون بهم آرامش می‌داد. یکم که رفتم صداهای «پچ-پچی» شنیدم به اون سمت رفتم. با دیدن فرشته‌ها یکی از یکی خوشگل تر از ذوق یک لحظه نفسم گرفت؛ ولی سریع به خودم اومدم. جلوی اون‌ها مردی ایستاده بود که از آتش سالانه شده بود که سم‌های اسب سیاهی داشت. سریع فهمیدم اون ابلیس هست.

همزمان نگاه اون هم به سمت من برگشت، سرجام خشک شدم. نمی‌دونستم چیکار کنم؛ یعنی به من شکر کرد. آب دهنم رو قورت دادم، خودم رو به خدا سپردم و جلو رفتم. هر چی نزدیک تر می‌شدم؛ افراد بیشتری متوجه من می‌شدن و به سمتم بر می‌گشتن. وقتی بهشون رسیدم تا چند لحظه نمی‌تونستم حرف بزنم؛ بعد به زور گفتم:

-س... س... سلام.

جواب سلام رو دادن، ابلیس پرسید:

-تو کیستی؟ تا کنون تو را ندیده‌ام.

هل شدم. اومد چیزی بگم که همه نگاه‌ها به سمت آسمون و بعد دوباره به سمت من برگشت. این بار همشون لبخند می‌زدن؛ یکی شون گفت:

-پس تو با اجازه و خواست خداوند رحمان پیش ما آمدی.
یکی دیگه شون گفت:

-خوش آمدی! بیا تا شاید تو جواب سوال هایمان را بدانی.
آروم به سمتشون رفتم، خداوشکر این لباس قدرت حرکت روی هوا رو داشت.
چه شده است؟

یکی از فرشته‌ها با دست جایی رو نشون داد.
او را می‌بینی.

جایی رو که نشون داد نگاه کردم اما انگار من از این فاصله نمی‌تونستم ببینم. چیزی نگفتم اما یکی از فرشته‌ها گفت:

-برویم نزدیک تر مگر بیدار شود و بتواند با ما حرف بزند.

همه به اون سمت رفتیم با این که قدش خیلی بلند بود اما می‌تونستم بفهمم حضرت آدم (علیه السلام) با

باشه.

-آها!

همه به سمت برگشتن.

-چه؟! تو می‌دانی این چیست؟

یک نگاه به حضرت آدم (ع) کردم و ناچار نگاهم رو به سمت اون‌ها برگردوندم.
اسمش آدمه، از گله! اختیار هم داره.

فرشته‌ها دوباره به حضرت آدم (ع) خیره شدن یکی شون گفت:

-آخر برای چه؟ ما که او را عبادت می‌کنیم؛ برای چه باید موجودی بخواد که روی برگرداند، کفر بگوید، خون بریزد و در آخر طلبکار خدایش باشد؟!

فقط نگاهش کردم این ما بودیم درسته! با صدای ابلیس تمام وجودم لرزید:

-من او را خواهم گشت تا ببینم چه دارد که خدا این چنین او را می‌خواهد.

بعد به سمت آدم (ع) رفتم و در عرض چند لحظه توی بدنش رفتم از شدت وحشت و تعجب تمام تنم لرزید. وقتی بیرون اومدم من هم تونستم نفسم رو بیرون بدم. همه داشتن با کنجکاوی نگاهش می‌کردن هم کنجکاو بودم واقعا می‌خواستم ببینم دلش چیه! ابلیس گفت:

-او را تماماً گشتم. چیز در وجودش نبود که او را برتر نشان دهد اما قسمتی در وجودش، بر سینه چپش، در زیر استخوان ها درش بر روی من بسته بود و اجازه ورود نداشت؛ هر آن چه هست در آن جاست یک دفعه دوباره همه به آسمون نگاه کردن بعد یکی شون به سمت من برگشت و گفت:
-بیا تا آن چه می خواهی رو به تو بدهم.

ناخودآگاه سرم رو بالا گرفتم و توی دلم گفتم:

(خدایا شکرت! مرسی که هیچ وقت تنهام نمی ذاری. ببخشید که این مدت فکر می کردم تنهام).
بعد دنبال فرشته رفتم و لوح نورانی رو ازش گرفتم.

****آرشا****

در حالی که دستگاه به زمین افتاد و ما رو اشتباهی بجای دوران محمد رضا پهلوی به زمان احمد محمد بن خلف صفاری برده بود و گرمای سیستان پدرمون رو در آورد و به سختی به دوران پهلوی برگشتیم و از سیستان به سمت تهران سوار بر هواپیما راه افتادیم، من با مسافر کناری بحث می کردم بابا با دستگاه گذر زمان بازی می کرد و سمیه هم تک- تک وسایلش رو از کوله مدرسه اش در می آورد تا بجاش لباس هاش که داخل ساک من بود رو جاسازی کنه. نگاهی به وسایلش که شوهر عمه با بهترین شکل براش خریده بود کردم. مداد نوکی و خودکار، جامدادی، استیک نوت، هایلایت، لاک غلط گیر، تراش، مداد طراحی، مداد ساده، پاکن، پیکسل، کلاستور، خط کش، غلط گیر نواری، قلمقه، پرگار و گونیا، گام به گام، ماشین حساب. یاد خودم افتادم که فقط با یک خودکار و دفتر مدرسه می رفتم. روم رو گرفتم و حواسم رو به بحث دادم.

-مرکل صدراعظم آلمان چیزی گفته که هیچ خوبه جوابی به آن نداده است:

هند و چین با هم دو میلیارد و پانصد میلیون نفر جمعیت دارند، صد و پنجاه خدای مختلف و هشتصد عبادتگاه متفاوت دارند ولی در صلح و صفا زندگی می کنند. اما مسلمانان یک خدا و یک پیامبر و یک دین دارند اما خیابان های آن ها از خون یکدیگر سرخ شده است، قاتلش می گوید الله اکبر و مقتولش هم می گوید الله اکبر!

جواب دادم:

-اولاً مرکل چنین جمله ای نگفته و صرفاً برای جلب توجه بیشتر و باورپذیر کردن شبهه به او منتسب شده.
دوما همین هندوها هزاران مسلمان کشمیری را تا به حال به خاک و خون کشیدن. توی جنگ داخلی (حدود هفتاد سال پیش) نزدیک به دو میلیون نفر تلف شدن.
سوما تلفات زیادی از مسلمان ها توسط سلاح های کشورهای غربی از جمله همین آلمان صورت گرفته. مثلاً توی جنگ ایران و عراق بسیاری از غیرنظامیان به واسطه سلاح های شیمیایی ساخت آلمان تلف شدن.
نکته آخر اینکه استفاده ی نابجا از شعارهای حق مخصوص مسلمانان نیست، آمریکا و انگلیس هم برای

کشتن دیگران از شعارهایی مانند "حقوق بشر" بشر استفاده می‌کنند و چه بسا طرف مقابل اون‌ها هم همین شعار رو سر میدن.

خلاصه دوباره به مبدا اومدیم و تاریخ رو تغییر دادیم و سوار به تاکسی سفید، مشی اون زمان به هتل رفتیم. دوتا اتاق گرفت یکی برای خودش و یکی هم برای من و سمیه. در حالی که سمیه تمرین سنگ زدن رو یاد می‌داد من و سمیه به اتاق رفتیم و من رو می‌رفت انجام می‌داد بابا گفت:

-تا من میرم کارها رو راه بندازم تو یک استراحت سر پایی بکن بعد ریش‌هات رو بزنی.
با تعجب گفتم:

-ریش‌هام رو برای چی بزنی؟

نگاه عاقل اندر سیفی بهم انداخت.

-می‌خوام زندان ساواک بریم، با یک مشت ریش می‌خوای بیای.

با مشت ریشم رو اندازه گرفتم؛ هنوز دو بند انگشت هم نشده بود. گفتم:

-اگه ریش هام رو بزنی همیشه سبیل هام رو هم چخماگی بزنی؟

بابا و سمیه زیر خنده زدن. سمیه گفت:

-نه به اون موقعی که اصلاً حاضر نبود ریش هاش رو بزنی، نه به الان که می‌خواد سبیل چخماگی بذاره.

بابا هم با خنده خداحافظی کرد و رفت. سمت سمیه برگشتم یکم به چشم‌های هم نگاه کردیم بعد خیره به موهایش شدم. با نگرانی پرسید:

-آرشا چیه؟

دستم رو بالا بردم و به سرش اشاره کردم.

-این، این چیه این جا؟

بیشتر ترسید و دستش رو روی سرش گذاشت.

-چی؟!

دستم رو جلو بردم.

-این رو میگم دیگه.

بعد شروع به بهم ریخته کردن موهایش کردم؛ با جیغ خواست من رو از خودش جدا کنه، ولی بی توجه به زجره زدن هاش فقط موهایش رو بهم می‌ریختم. بعد روی تخت انداختمش و شروع به قلقلک دادنش کردم.

-وای، آرشا. نکن، آرشا!

صدای خندش با ناله و التماسش قاتی شده بود. دلم سوخت و ولش کردم و هر دو با چشم های خندون به هم نگاه کردیم.

با صدای در به خودمون اومدیم، سمیه آروم به صورتش زد.

-این قدر من رو به حرف گرفتی که حتی یادت رفت ریش هات رو بزنی.

دستش رو که به صورتش زد. از روش برداشتم. بعد بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم.

-سلام!

با دیدن صورتم چشم هاش گرد شد.

-علیک! تو هنوز ریش هات رو هم نزدی؟

با خنده گفتم:

-حالا داخل بفرمایید.

خندش گرفت و آروم توی سرم زد. تا وقتی که بابا و سمیه سلام و احوال پرسى می کردند؛ ریش هام رو زدم و سبیل چخماغی گذاشتم. بنظرم جالب می اومد! بیرون که رفتم بابا و سمیه سمتم برگشتن، لبخند روی لبشون نشست و چشم هاشون به طور عجیبی برق زد.

-چیه؟

سمیه در حالی که جلوی بزرگ تر شدن لبخندش رو می گرفت گفت:

-هیچی... خوبه!

بابا با خنده گفت:

-یک پاکت روی تخت گذاشتم مثل مال خودم.

تازه متوجه تپش شدم کت و شلوار مشکی با راه راه های نقره ای پیراهن سفید و کلاه پهلوی. دو دکمه اول پیراهن باز بود و کت و شلوار هم فوق العاده گشاد بود.

-اِه!

چپ- چپی نگاهم کرد.

-اِه و مرگ! از اون سبیل های تو که بهتره.

این رو که گفت، سمیه زد زیر خنده و متوجه شدم با اون سبیل ها خیلی زاقارت شدم. دستی روی سبیل هام کشیدم و به سمت تخت رفتم؛ در پاکت رو باز کردم و لباس ها رو برداشتم. بعد از پوشیدن شون، سمیه که روی تخت پخش شده بود و فقط می خندید؛ بابا هم خندش گرفته بود.

-تیپش رو! بدو بریم دیر میشه.

به سمیه نگاه کردم که هنوز با همون لباس ها بود.

-تو چرا حاضر نشدی؟

بابا به جای سمیه جواب داد:

-زنت کجا بیاد؟ اون جا زندان ساواکه ها...

دیگه حرفی نزدیم؛ خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. یک تاکسی مشکی و سفید ایستاده بود، لبخندی زد برام جالب بود این طور تاکسی ها که فقط توی شهرزاد دیده بودم! بابا جلو نشست و آدرس رو داد راننده حرکت کرد؛ همینطور که می رفتیم سر راه ازمون پرسید:

-دعوا و معوا کردن؟

نگاهی بهش کردیم. پرسیدم:

-بله!

-زندانی تون رو میگم.

بابا گفت:

-ساواک گرفتنش.

با تعجب گفت:

-سیاسی بوده؟

-بله.

-جزء کدوم گروهک؟

-گروهکی نبوده.

-پس مذهبی بوده.

بابا گیج شد و نگاهی از آینه به من کرد گفتم:

-شاید هم فقط یک مخالف بوده.

-ای بابا! پسر جان الان نصف مملکت توی این گروهک ها آزادی خواهند یا پیروی...

چیزی نگفت، می دونستم می ترسه. امکانش بود شخص توی ماشینش ساواک یا نوچه ی اون ها باشه؛ برای همین آوردن اسمی از امام هم می تونست کل زندگیشون رو به باد بده. وقتی جلوی در زندان رسیدیم پرسیدم:

-چی بهشون گفتین که اجازه دادن داخل بریم؟

شونه ای بالا انداخت.

-گفتم پول میدم.

خندم گرفت، نیشخندی گوشه‌ی لب خودش هم نشست. سمت نگهبان رفتیم؛ بابا خودش رو معرفی کرد گفت: «فلان خوبه از اومدن مون خبر داره» نگهبان داخل رفت تا خبر بیاره، چند دقیقه بعد یک سربا همراه نگهبان بیرون اومد. سرباز به سمتمون اومد.

-بفرمایید! خوش اومدین! من دستور دارم شما رو به داخل راهنمایی کنم.

این‌ها رو جوری می‌گفت که انگار عجله داشت و می‌خواست هر چی زودتر داخل بریم؛ این حدسم وقت که پا به حیاط زندان گذاشتیم ثابت شد.

-می‌دونید! نباید کسی بفهمه که شما به صورت غیر قانونی وارد شدین، برای همین من باید ببرمتون جایی که افراد غیر خودی نبینن تون.

وارد راهرو شدیم نگاهی به دور و بر انداختم. نمی‌دونستم زندان ساواک مثل مدرسه‌های دلگیره ما هست، یا مدرسه‌های دلگیر ما مثل زندان ساواکه. البته یک مدرسه داغون، کثیف!

هنوز کامل داخل نرفته بودیم که صدای ناله‌ها به گوش رسید؛ انقدر صدا جان سوز بود که ناخودآگاه دایم روی قلبم رفت.

-آخ!

-لعنتی!

-آخ، آخ... خدا!

-آی!

از اون طرف صدای فریادهای بلند شکنجه گرا حالم رو بد می‌کرد.

-این‌جا چه جهنمیه دیگه؟

بابا دستم رو گرفت و آروم فشار داد یعنی هیچی نگو. سرباز به سمت یکی از اتاق هامون برد.

-نمی‌تونم به دفترشون ببرمتون ممکنه کسی چیزی بپرسه. این‌جا بمونید تا بیان.

هر دو سری تکون دادیم در رو برامون باز کرد از جایی که ما ایستاده بودیم فقط تخت داخل اتاق دیده می‌شد. یک تخت خشک که شامل چهارتا پایه و یک تخته بالاش بود. داخل که رفتیم با دیدن شلاق‌های قد نیم قده روی دیوار دهنم باز موند با ترس به بابا نگاه کردم.

-اتاق شکنجه است؟

زیر چشمی نگاهی به من کرد و سری تکون داد. یک مجله روی میز دیدم و برداشتم و به خوندنش مشغول شدم.

(نام اصلی او «مارگارت آن بالکلی» بود و در ایرلند به دنیا آمده بود. او به شدت علاقمند به تحصیل رشته پزشکی بود اما در آن سال‌ها زنان اجازه نداشتند پزشکی بخوانند. در نتیجه مارگارات بری که صورت خیلی جدی مصمم بود پزشک شود تصمیم گرفت خود را پسر جا بزند و به خواست خود بر با شناسنامه برادرش جیمزبری به دانشگاه رفت و پزشک شد.

معروفیت او بیشتر به دلیل سرعت عمل او در جراحی ها بود که با توجه به کشف نشدن داروی بی‌هوشی برای جراحی‌ها در آن زمان از اهمیت بالایی برخوردار بود. گفته می‌شود او بارها با کسانی که در مورد ظریف بودن صدا و چهره‌اش مسخره‌اش می‌کردند به شدت برخورد کرده بود و حتی دعوی تا به تن می‌کرد ولی هرگز تا لحظه‌ی مرگ هیچ‌خوبه نفهمید که او یک زن است.

نام «مارگارت آن بالکلی» به عنوان نخستین زن پزشک در تاریخ جهان ثبت شده است. این زن برای بسیاری ارزشمند است چرا که توانسته است با تیز هوشی قانون ضد زن بریتانیای کبیر آن زمان را زیر پا بگذارد و آن کند که خود می‌خواهد. در مورد زندگی و فیلمی به نام "بهشت و زمین" به کارگردانی مارلین گوریس ساخته شده است. همچنین رمان جیمز میراندا بری (James Miranda Barry) نوشته پاتریشیا دانکر به زندگی این زن قوی می‌پردازد).

دوباره در باز شد و سرباز با دوتا صندلی داخل اومد و کنار دیوار گذاشت.
-بفرمایید بشینین!

هر دو رفتیم و روی صندلی ها نشستیم یکم که گذشت در دوباره باز شد.
شیش یا هفت نفر داخل اومدن. بابا دم گوشم گفت:
-ساواکین.

سری تکون دادم، نه من و نه بابا براشون بلند نشدیم. اون‌ها با تعجب زل زده بودن به ما و من هم به اون‌ها زل زده بودم اما بابا با بی‌خیالی به رو به رو نگاه می‌کرد. یکی‌شون پرسید:
-شما کی هستین؟

همون موقع در باز شد و همون سرباز با یک سرباز دیگه داخل اومد. خودش سینی چای و اون یکی، از کوچیک شیشه‌ای دستش بود، نگهبان با دیدن اون‌ها ایستاد و گفت:
-!! شما این جا کار دارین؟
-این‌ها کی هستن؟

نگهبان دم گوشش چیزی گفت که مرد سری تکون داد و من هنوز نمی‌دونستم با چه عنوانی این جا اومدیم. در حالی که داشت به دوست هاش توضیح می‌داد که ما کی هستیم؛ میز و چای‌ها رو برای ما گذاشتن و بیرون رفتن.
دستم رو دراز کردم تا چایم رو بردارم که دوباره در باز شد. این بار دوتا سرباز فردی رو داخل آورده. خم موندم. مرد قد بلند، لاغر، صورت کشیده با همون لباس راه راه آبی و سفید... بابا این بار نتونست خونسرد باشه و با دهن باز به صحنه مقابلش زل زده بود؛ زیر لب گفت:
-این چه شانسیه؟ چرا همین حالا؟

ولی من توانایی صحبت که خوبه، توانایی راست شدن هم نداشتم. از چشم‌هاش معلوم بود که سعی در تشخیص مردها داره اما نمی‌تونه؛ پس شروع به اعتراض کرد:

-چرا عینکم رو گرفتن؟ من بدون عینک نمی‌تونم ببینم.

از اعتراضش اون هم با صدای بلند در مقابل نه یکی، نه دوتا، هفت تا قلچماغ و اون همه شلاق من یه کی که به صندلیم چسبیدم. یکی از مردها بهش نزدیک شد و با عصبانیت در عین‌ها تمسخر آمیز گفت:

-فکر می‌کنی این جا دادگاه هست و به تو اجازه میدن این طوری حرف بزنی؟

با همون حالت عقده‌ایش شروع به ادا شون در آوردن و صداش رو تقلید کردن؛ کرد. اخم‌هام در هم شد بابا سرش رو زیر گوشم آورد:

-صدات در نمیداد آرشا. خودت رو کنترل می‌کنی وگرنه من می‌دونم تو. هیچ شوخی هم ندارم!

مثل خودش گفتم:

-میشه از این جا بریم؟

ابرویی بالا انداخت یعنی «نه اجازه نداریم.» همون موقع مرد، سیلی به صورت محکوم زد که قلب من از جا در اومد. محکوم به سختی خودش رو کنترل کرد که روی زمین نیوفته؛ اما با ضربه‌ی بعدی روی همون تخت داخل اتاق افتاد. قشنگ صدای شکسته شدن قلبم رو شنیدم، حتی صورت خودم هم سوخت دست بابا روی زانو پام قرار گرفت بود؛ اما چند ثانیه طول کشید تا حس لامسم به‌جای درد اون سیلی بتونه گرمای دست بابا رو احساس کنه. صاف روی صندلی نشستم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم، جان من است او!

با سیلی دوم محکوم روی تخت افتاد. خواست بلند بشه که یکی از مردها گفت:

-همون جا بمون، خوب جایی افتادی.

در مقابل چشم‌های از وحشت گشاد شده من پاهای محکوم رو به تخت بستن. مرد به سمت شلاق‌ها اومد، ناخودآگاه نگاهم سمت شلاق‌ها کشیده شد. ضخامت کوچیک ترینشون از یک انگشت بیشتر بود. نیم دراز شدم و دهنم رو باز کردم تا فریادی برای جلوگیری از این اتفاق تلخ بکشم که دست بابا از دور گردنم پیچید؛ روی دهنم قرار گرفت و بعد من رو بزور روی صندلی نشوند.

درحالی که هنوز همون قدر عالم بد بود ضربه‌های شلاق رو می‌دیدم که روی پاهای محکوم با قدرتی فرود می‌اومد. کف پاهام شروع به تیر کشیدن کرد، قلبم شروع به تیر کشیدن کرد! خواستم دست بابا رو کنار بزنم که با دست دیگه ش دستم رو گرفت.

کسی اون موقع به ما نگاه نمی‌کرد وگرنه دیدن حالت‌مون به شکش می‌انداخت. هر چی سعی کردم با تن دادن خودم آزاد بشم نشد. بابا سفت گرفته بودم و ضربه‌ها هم همین‌طور ادامه داشتن و من با درد بیشتری از محکوم در حال عذاب کشیدن بودم. مرد اولی آن‌قدر زد که خسته شد؛ من هم آن‌قدر وول زدم که خسته شده بودم، اما برای من راهی نبود تا هم خودم رو آزاد کنم و هم خستگی در کنم اما برای اون مرد بود.

با نامردیه تمام شلاق رو به مرد بعدی داد. من که یکم از وول خوردن هام کم کرده بودم و احساس می‌کردم تموم شده با دیدن این صحنه دوباره شروع به تگون خوردن کردم. این بار کم- کم داشتم بابا رو کنار می‌زدم که درد وحشتناکی شکم رو گرفت؛ به سرعت تا بالای سینه م پیش رفت جوری که نفسم گرفته شد و به سرفه افتادم. بابا دهنم رو ول مرد و نگران من رو به سمت خودش برگردوند.

با صدای سرفه های پی در پی من اون‌ها به سمتم برگشتن؛ حالا من روی زمین افتاده بودم و در حالی که نه می‌تونستم چشمی بالا بیارم تا یار رو ببینم، نه می‌تونستم از درد به خودم بییچم و نه حتی گریه کنم. آن‌قدر سرفه کردم که خیسی غلیظی رو روی دستم حس کردم. خودم که نتونستم ببینم چیه ولی صدای یکی شون اومد:

-داره خون بالا میاره! پسر تون سل داره؟

دستم رو از زیر پیراهنم روی شکم گذاشتم تا مگه از سوزش کمتر بشه، اما فایده نداشت. در حالی که سرفه هام خشک تر و خونی که بیرون می‌اومد بیشتر شده بود چشم هام رو بستم.

با سوزش شدید دلم به هوش اومدم؛ محکم به شکم چسبیدم. روی تخت جایی مثل درمانگاه دراز کشیدم. ترسی که اون تخت توی دلم انداخت، حالی بهم دست داد که ناخودآگاه به پهلوی خودم رو از رو تخت انداختم.

-آی!

از صدای فریاد بلندم بابا و مرد سفید پوش به سمتم برگشتن و خودشون رو به من رسوندن.

-چرا افتادی؟

بعد کمکم کرد تا بلند بشم زیر گوشش زمزمه کردم:

-دیگه ادامه ندادن نه؟ بگو که دیگه ادامه ندادن.

چهره اش تیره شد و بعد از مکث کوتاهی مثل خودم گفت:

-آره بابا! دیگه ادامه ندادن.

پوزخند روی لبم نشست. این یعنی ادامه دادن. یعنی من رو از اتاق بیرون کردن و ادامه دادن، یعنی دومی که خسته شد شلاق رو به سومی داد؛ سومی به چهارمی، چهارمی به پنجمی و... دوباره دردم ز یاد شد؛ مرد سفید پوش گفت:

-یک دکتری ببرینش. من نمی‌تونم بفهمم چرا حالش این‌طوره هست!

بابا گفت:

-حتماً.

همون موقع مرد کت و شلواری همراه مردی با لباس زندان اومد. نگاهی به مرد کردیم. بابا کمکم کر بشینم. در حالی که ذهنم درگیر بود نالیدم:

-کاش می‌توانستم علی را به زمانی ببرم که مردم قدرش را می‌دانستند!

بعد به سمت مرد کت و شلواری رفت و چیزهایی گفت؛ اون مرد هم جواب هایی داد بعد رفت. بابا با زندانی صحبت کرد و بعد باهم به سمت من اومدن. خواستم بلند بشم که نتونستم پس فقط گفتم: -من رو ببخشید امیر! نمی‌تونم بیشتر از این بلند بشم.

یعقوب لیث.

لبخندی زد و گفت:

-خود را نیازارید! شما نجات دهندگان من هستید.

حال لبخند زدن نداشتم، ولی برای احترام سعی کردم نیمچه لبخندی بزنم. بعد رو به بابا گفتم: -میشه از این‌جا بریم؟

نگاهی به حال زارم کرد و گفت:

-تاکسی گرفتن.

بی‌حال سری تگون دادم؛

«بهترین چیز برای من اینه
که برم جایی زندگی کنم
که واقعیت نداشته باشه واسه
شماها، مثلاً توی خونه‌ی یتی‌ها
روی آبرا تکیه بدم به دیوارای
اسمارتیزی یا کنار چشمه‌ی نوشابه
رژیمی یه آهنگ بزارم با خیال
راحت شیرکاکائومو بخورم.

یعقوب لیث جلو اومد.

-ایشان را چه شده؟

-یک کمی حالش بده.

همون سرباز اولیه داخل اومد و گفت:

-تاکسی اومده.

داشتیم بیرون می‌رفتیم که یک درجه دار ساواکی ها اومد و پرسید:

-چه شده بود؟

بابا لبخندی بهش زد.

-هیچی! این پسر ما یکم ریه‌اشون خراب هست، جاهایی که هوای آزاد بهش نخوره حالش بد میشه.

-ولی حتماً یک دکتر ببرینش.

من که اصلاً نگاهشون نمی‌کردم، از قیافه‌شون متنفر بودم. بابا رفت و وسایل یعقوب رو گرفت. وسایل یعقوب تقریباً خوب بود و نشون می داد مدت زمانی برای خرید کردن و آشنایی با دنیا ما داشت. سوار ماشین شدیم.

-قلم رو چرا کنار ننداخته بودین؟

-به دور انداخته بودمش، ولیکن مردی که در خانه ی او انداخته بودمش به من بازگرداندش.

سری تکون دادیم؛ الان وقت پرسیدن نبود. توی راه به خونه ها نگاه می کردم و دلنوشته ای از ملیکا ذهنم تکرار می شد:

(به دنیای بیرون پنجره نگریستم

به دنیایی که صورتک‌ها می‌خندیدن اما صدای گریه می‌آمد.

ثروتمندان بر در کاخ‌های خود نشسته و گدایی می‌کردند.

به دنیایی که خون شهدا بر زیر پاها ریخته بود و آسمان خاکستری بود.

خاکستری و ابری!

آه خدایا دنیای بیرون پنجره خیلی بد است.

من همان نقش روی شیشه را می‌خواهم.

همان که طوفان نوجوانی از روی پنجره خیالم شست.

من خوشی کودکی و دنیای کودکی را می‌خوام.

دنیای رویاهایم!

من اسب بالدار آرزویم را می‌خواهم نه زانتیا.

من اتاقک بی اسباب خاله بازی را می‌خواهم نه خانه‌ای با هزار امکانات که (رازیم) نمی‌کند.

به راستی چرا دنیای پشت پنجره با نقش خیالمان تفاوت دارد؟

چه‌قدر منتظر بزرگ شدن بودیم؟

چه‌قدر؟!

تا نیمه‌های راه رفته بودیم که دوباره‌ی دردم شدید شد، بابا از حالت صورتم متوجه شد و رو به راننده گفت:

-اگه میشه یک بیمارستان نگه دارید.

به بابا نگاه کردم.

-تازه مسکن زدم، درد رو هم که کامل کم نمی‌کنه. برای بدنم خوب نیست.

این بار چپ- چپ بدجوری نگاهم کرد. یعقوب پرسید :

-او را چه شده؟ یک دست نیز ندارد.

بابا نگاهی به راننده کرد و گفت:

-بعداً خدمتتان عرض می‌کنم.

با داریوش راحت تر بودیم، چون از قبل می‌شناختیمش اما ایشون رو نه...

به بیمارستان که رسیدیم احساس کردم برای یعقوب لیث هیچ چیز غیرمنتظره نیست؛ همین‌طور که رو تخت دراز کشیده در انتظار دکتر بودم و عرق سرد از درد روی پیشونیم راه افتاده بود، پرسیدم:

-شما چند وقته این جایی؟

-شش ماه است.

دهم از تعجب باز موند؛ بابا هم به اندازه من متعجب شده بود.

-شیش ماه؟!!

-آری! یک ماه آن را در زندان ساواک به سر می‌بردم.

بعد رو به بابا گفت:

-قرار گذاشته بودیم به من بگویید، وی چرا اینگونه شده است.

بابا نگاهی به من کرد.

-جانباز هست؛ جنگ این بلاها رو سرش آورده.

-کدام جنگ؟ جنگ چه؟

-جنگ با تروریست ها بوده.

-تروریسم چه است؟

-تروریست جناب امیر! به افرادی میگن که مردم بی گناه رو می‌کشن.

به من نگاه کرد و لبخندی زد. بعد دستش رو پایین آورد و روی تیکه ای از بازوم که مونده بود کشید.

-پس تو نظر کرده ی خدایی؛ مبارکت باشد!

لبخندی زد.

-متشکرم!

همون موقع دکتر اومد، بابا کنار رفت و دکتر کنارم ایستاد.

-مطمئنی نمی‌خوای معاینت کنم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

-نه، ممنون!

همین‌طور که مسکن رو به بازوم وارد می‌کرد پرسید :

-دستت مادرزاده یا بلایی سرش اومده؟

چه جالب! یک وقت‌هایی هیچ خوبه به دستم توجه نمی‌کنه و بعضی وقت‌ها برای همه عزیز میشه. قبل از این‌که چیزی بگم محمود غزنوی گفت :

-در جنگ با تروریست دستش را از دست داده است.

دکتر با تعجب نگاهم کرد.

-کدوم جنگ؟

یکم گیج شدم، نمی‌دونستم چیزی بگم آخر سر خودش کارم رو راحت کرد.

-ارتشی هستی؟

لبخند روی لب من و بابا نشست.

-بله، توی یکی از ماموریت‌ها این بلا سرم اومد.

آن‌قدر توی حال خودم بودم که حتی مسکن اولی نتونست کاری از پیش بیره چون باز با جوش خوردن درد رو بروز می‌کردم. بابا عصبانی سیلی بهم زد که صورتم به یک طرف پرتاب شد اما همون سیلی بهانه‌ای شد تا با مسکن دوم همکاری کنم. مسکن رو که زدن بهتر شدم، ولی هنوز یکم درد داشتم. این بار مستقیم به هتل رفتیم. بابا گفت:

-سلطان اتاق من می‌مونه؛ از دستی دو نفره گرفتم.

-اول به اتاق ما بریم، برای خواب اون جا بیان.

بابا موافقت کرد و باهم سمت اتاق ما رفتیم. سمیه در حالی که چادر سرش بود در رو باز کرد و با ذوق به ما سلام کرد. همین‌طور که از جلوی در کنار می‌رفت، به یعقوب لیث گفت:

-خوش اومدین امیر؛ داخل بفرمایید! حتما خسته هستین، من براتون انواع شربت و شیرینی سفارش دادم.

همه داخل رفتیم. تازه حواس سمیه به من جلب شد.

-تو چی شدی؟

-چیزی نیست عزیزم.

هنوز با همون حال زل زده بود به من که بابا گفت:

-شکجه شدن امام خامنه‌ای رو با چشم‌های خودش دید.

دوباره با یادآوری اون لحظه سینه‌م سوت کشید، سمیه سریع خودش رو به من رسوند و زیر بازوم گرفت. در همون حال به بابا گفت:

-الهی! خوبه من نیومدم اگه نه می‌مردم. حالا همون موقع شما باید اون‌جا باشید؟

بابا کتش رو در آورد و روی تخت انداخت بعد به امیر اشاره کرد که بشینه. در همون حال گفت:
-ما اگه شانس داشتیم!

خودش هم یک ور میز نشست. یعقوب با متانت شروع به خوردن از شربت و شیرینی های روی میز کرد. ماهم نشستیم و شروع کردیم، شربت لیمو رو برداشتم و سمیه هم یکم برام دسر خرما گذاشت.
-بخور برات خوبه.

به اندازه ی کافی که خوردیم بابا گفت:

-جناب امیر! خسته اید یا می خواهید تعریف کنید؟

لبخندی زد.

-هیچ کدام. چندی است حمام نرفته ام و کف پاهایم را نیز شلاق ها بسیار آزرده است؛ می خواهم حمام کنم و از لباس هایی که همراه هست یکی را بپوشم.

از جام بلند شدم.

-بله حق با شماست؛ بفرمایید اتاق پدرم هم حمام و هم استراحت کنید.

بابا هم بلند شد و ما راه افتادیم. وقتی برگشتیم سمیه توی فکر بود.

-کجایی عروسکم؟

برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

-همین جا، کنار تو.

کنارش نشستم.

فردا می خوایم بریم، آماده ای؟

-آره وسایل زیادی در نیاورده بودیم؛ ولی همون ها رو هم جمع کردم.

-دستت درد نکنه به زحمت افتادی!

-زحمتی نبود عزیزم، بریم بخوابیم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

-نه، یکم حرف بزنیم تا یادم بره امروز چی دیدم.

بلند شد و به سمت اومد و دست هاش رو دور گردنم انداخت. با مرموزی گفت:

-از یادت می برم.

****ملیکا****

نگاهی به خودم کردم، دیگه از اون لباس نور خبری نبود. سرم رو بالا آوردم. سربازهام رو به روم ایستاده بودن. قسمت ایران لوح رو که جدا کرده بودم توی دستم بود. تا دستم رو بالا آوردم دیدم؛ بجاش یک نور توی دستمه. نگاهش که کردم دیدم روی کف دستم شکل نقشه ای کشیده شده. کف دستم رو نشون به سرباز هخامنشی دادم و گفتم:

-این نقشه چیه؟

-نقشه دوازه ورود به دنیای تاریخ است سرورم!

-خیلی خوب، بریم.

همه باهم راه افتادیم. سر راه چشمم به یک دهکده افتاد. از دور خوب نمی‌تونستم ببینمش. فقط چند خوک کوچک دیده میشد. جلوتر که رفتیم متوجه مدل یونانیه خونه‌ها شدم، با تعجب سمت سربازها برگشتم

-این دهکده چرا مدلش یونانیه؟

-از دهکده‌هایی است که سلوکیان در سرزمین ما ساخته اند که علاوه بر جای دادن یونانیان و فرهنگ آن‌ها در مقابل شورش‌ها نیز مقاومت کنند.

-او هوم.

بعد به اون سمت رفتم و برای اولین بار وارد یکی از خونه‌ها شدم. همه چیز حالت معمولی داشت، ام بوی زندگی نمی‌داد. خونه‌های یونانی نقاشی دیواری میشد و حالت روشنش زیاد به دلم نمی‌نشست. نمی‌دونم چرا از اولی که هنر یونانی رو شناختم دلم پش می‌زد و خوشم نیومد؛ حتی از فرهنگشون. بخطر اختلاف شدید هنر و فرهنگمون یا شاید هم برای استفاده از رنگ‌ها.

ایران از رنگ‌های گرمی مثل قهوه‌ای و طلایی استفاده می‌کرد و یونان از رنگ‌های سردی مثل سفید و آبی. خداهای یونان از میترا و آناهیتا گرفته مهربون بودن، زئوس خدای یونان باستان خشن. همه ی این‌ها باعث شده بود حس آرامش به هنر یونانی نداشت باشم؛ همین الان هم تمام وجودم داشت اذیت میشد معذب شده بودم، اما راستش رو بخوان شکمم هم معذب بود. برای همین باید یک چیزی می‌خوردم و معذب می‌رفتم.

یکم گشتم، آخر سر نون و وسایل آبگوشت پیدا کردم. یکم دیگه گشتم وسایل پخت و پز رو هم پیدا کرده؛ بعد دستور دادم تا آتیش آماده کنند. چون آبگوشت دیر حاضر میشد تصمیم گرفتم شب رو همون جا بمونم. برای این که ضعف نکنم چند تیکه نون خوردم، چهار ساعتی طول کشید تا آبگوشت جا بخوره و من نمی‌خواستم وقتم رو الکی بگذرونم به گشتن شهر مشغول شدم. توی ذهنم نجوا می‌زد:

فردا آخرین روز چه کسی خواهد بود؟

چه کسی فردا برای آخرین بار، طلوع خورشید را خواهد دید؟

چه کسی امشب آخرین ستاره‌اش را خواهد چید؟

تنها و تنها خدا می‌داند فردا چند نفر یا چند هزار نفر آخرین فرصت عاشقی‌هایشان خواهد بود!

زندگی را؛ عشق را به فردا نسپار!

چه کسی می‌داند؟!
شاید فردایی در کار نباشد...

از وقتی که این جا اومده بودم غذای گرم نخورده بودم. وقتی غذا رو خوردم احساس کردم توی بهشتم دوست داشتم از خوشی جیغ بزنم. برای اولین بار بعد از اومدن به اون جا حس زندگی بهم دست داد. خوردم و ایستادم تا هوا تاریک بشه. تا مطمئن بشم اذن رو گرفتن آخه گوشیم این جا حتی روشن نمیشد بعد از نماز روی یکی از تخت‌های سفت اون موقع به خواب رفتم.

****آرشا****

داشتم با دستگاه بازی می‌کردم که اشتباهی انگشتم خورد و در حالی که سمیه سر لخت بود وسط یک اردوگاه در اومدیم. هل شده دادی زدم و تیشترتم رو در آوردم و روی سرش که هنگ کرده بود انداختم. سربازها و فرمانده ها دورم جمع شده بودن. یکی شون شمشیرش رو در آورد و به سمتون اومد.

- شما که هستید؟

جلوی سمیه ایستادم و گفتم:

- شما کی هستین؟

- یعنی تو شاهنشاه اردلان را نمی‌شناسی؟

اخم هام درهم شد.

- اردلان چندم؟

عصبانی شد.

- ای پلید تو از طرف برادر ایشان برای جاسوسی آمده ای؟

نگاهی به دور و برم کردم. سربازها نزدیک تر می اومدن.

- اردلان پنجم، درحال قیام در مقابل برادر برای رسیدن به پادشاهی.

داد کشید:

- آن ها را بگیرید.

به سمتون که اومدن سمیه دستگاه و زد و به دنیای خودمون برگشتیم. یکم طول کشید به خودمون بیایم و سمیه رفت تا بلوشورهایی که می خواست رو درست کنه. تموم که شد گفت:

- کجا پخشش کنیم.

در حالی که شروع به خوندن می کردم گفتم:

- توی دبیرستان پخش کن.

نامه ای از یک فوق متخصص مهاجرت کرده به رهبر انقلاب

من در سال هشتاد و هشت بعثت نارضایتی شدید از شرایط اجتماعی-سیاسی، تصمیم گرفتم به جای زدن، ناله کردن، "نفرین شده" خطاب کردن ایران، و... تغییری در زندگی خودم ایجاد کنم. من در همان سال از ایران به شرق دنیا و بعد از دو سال به غرب دنیا نقل مکان کردم. حدود سه سال بی وقفه برای خواسته هام جنگیدم، در نوامبر ۲۰۱۱ اقامت دانمارک، و در ژوئن ۲۰۱۲ از مهاجرت به کانادا با دربار گرفتن مواردی که برای من و شهرام مهم بود، منصرف و در دانمارک ماندگار شدیم

مدتی بعد از خروج از ایران، و یادگیری زبان های دیگه، متوجه شدم یه سری تناقضات واضح در اخبار فارسی و خارجی وجود داره! از اونجایی که خانواده ای در این جا نداشتیم، و اهل تفریحات معمول غرب هم نیستیم، تصمیم گرفتم در اوقات بی کاریم مطالعه تاریخی-سیاسی داشته باشم! این مطالعات نگرش من رو نسبت به خیلی مسائل عوض کرد

امروز در آستانه بیست و دو بهمن و سال هزار و چهارصد، دوست دارم برای آرامش وجدان خودم اعتراف کنم که آقای خامنه ای، من اشتباه کردم و شما درست می گفتید! شما "توهم توطئه" نداشتید، من ناآگاه بودم" من غرق در دروس پزشکی، کشیک، کار، علائقم مثل مجری گری، بازی تئاتر، شب شعر و... و بدون سواد کافی سیاسی-اجتماعی در مورد تصمیمات شما نظر دادم. امروز که تاریخ کشورم رو خوندم و شما رو با حکمرانان پیشین مقایسه می کنم، به جرات می تونم اعتراف کنم که شما "کم اشتباه ترین و مقتدرترین" رهبر تاریخ این مملکت هستید! شما مثل اشکانیان مرزبان خوبی هستید.

تاریخ خواهد نوشت که شما ایران رو از باتلاق جنگ با طالبان بعد از فاجعه مزار شریف) در دقایق نجات دادید! و تاریخ خواهد نوشت در زمانی که آریوبرزن ایران/مالک اشتر (سردار) رو با قانون جنگل ترور کردن، و دنیا به زعم تمام کارشناسان دنیا در آستانه جنگ جهانی سوم بود، مدبرانه این سایه شوم رو از سر ایران و دنیا دور کردید

سیاست خارجی-دفاعی و قدرت بازدارندگی شما، آرزوی ایرانیان باستان برای رسیدن به دریای مدیترانه رو زنده و روح تمام فداییان ایران باستان، مثل عباس میرزا رو به آرامش رسوند؟

هرچند من به بسیاری از سیاست های داخلی شما منتقدم، و سوالات زیادی دارم ولی خوب می دونم که برای امثال من هیچ وقت، مجالی برای طرح این سوالات ایجاد نخواهد شد. با این حال من خوشحالم دوره ای زندگی می کنم که یک ایرانی کم اشتباه امام امور رو بدست داره! آیندگان خواهند نوشت که شما از هر ایرانی، ایرانی تر بودید؟

خداوند شما رو برای ایران حفظ کنه! و به شما توان بده تا ایرانی بسازید برای همه ایرانیان، با هر فکر و ظاهری و نگرشی. آمین!

بابا و سلطان یعقوب برای صبحانه به اتاق ما اومدن. قبل از این که بهشون ببیونددیم از آخرین فرصت استفاده کردم و در گوش سمیه گفتم:

-یک خانه‌ی ساده و معمولی هم کافی است.

آشپزخانه‌ای معمولی.

دیوارهای معمولی.

اتاق‌های معمولی

وسایل و فرش‌های معمولی.

کنار تویی که معمولی نیستی.

معمولی حرف نمی‌زنی.

و معمولی نمی‌خندی.

اصلاً جایی که تو باشی؛

همه چیز جهان، غیر معمولی است!

نرگس صرافیان طوفان.

به محاسن کوتاه امیر نگاه کردم و گفتم:

-ریش‌هاتون رو زدن؟

-آری! در زندان چنین کرده‌اند.

-نمی‌خوااین سرنوشتتون رو برامون تعریف کنید.

-در هنگامه طعام سخن گفتن خطاست، بعد خواهم گفت.

با این حرفش خجالت کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.

بعد از غذا دور هم جمع شدیم و شروع به تعریف کردن کرد.

با صدای بلند اذان از خواب بیدار شدم؛ ولی برایم غریب آمد. پس چشم باز کرده و نشستم که صحنه عجیب دیدم. بر روی فرش‌ی خفته و در جایی غیر از کاخم بودم، گنبد و مناره را دیدم. صدای اذان بسیار بلند می‌آمد، جوری که باورش برایم سخت بود از حنجره انسان بیرون می‌آید.

مردمی با لباس‌هایی عجیب در میان صحن قدم بر می‌داشتن و به سرعت به سمتی می‌رفتند. اول گمان بردم مرده‌ام و اکنون در برزخ به سر می‌برم، پس ترسی به دل راه ندادم و لبخند زدم؛ زیرا حال و هوای آن‌جا بسیار معنوی بود و نشان می‌داد خدای یکتا از من خشنود است.

به پا خواستم و نگاهی به جامه‌هایم کردم؛ از زنی در آن مکانی برای وضو خواستم که سمتی را نشانم داد. همراه دیگران به آن سمت رفتم که پله‌هایی عجیب در حال حرکت دیدم. برایم زیبا بود و خدا را شکر

گفتم. سپس همچون دیگران بر روی آن ها ایستادم و به پایین رفتم. سالی بزرگ به چشم آمد. به سوی شیرهای آب رفتم که در آغاز نمی دانستم چیست.

به آن ها زل زده بودم که یکی دستش را در زیرش گرفت و آب بر روی دستش ریخت؛ از این زیبایی شگفت ماندم و مانند او انجام دادم. در هنگامی که وضو می گرفتم افرادی می آمدند و به من سخنانی بر این منبال می گفتند: «قبول باشد حاج آقا. برای ما هم دعا کنید!»

من نیز تشکر می کردم. بر صف نماز ایستادیم و بعد از نمازی که قلبم را آرامشی دو چندان داد، دوبار گروهی پراکنده شدند و گروهی نیز به خواب رفتند؛ اما من آنچنان حیرت زده و خوشحال بودم که توان خوابیدن نداشتم. پس به گشتن آن جا مشغول شدم. همه جا را گشتم. داخل کاخش مرا مجذوب کرد. آینه و چراغ هایی با نوری همچون خورشید! بازارهایی بسیار زیبا دیدم که تا ساعت ها در آن ها به گشت و گذار مشغول بودم؛ آنچنان که به دنبال خوردن صبحانه نیز نبودم.

شب پیش که خفته بودم شمشیرم را نیز در کنار خود گذاشته بودم، انگار قسمتم بود که آن شب چنین که چون آن زمان به همراه آمده بود؛ اما من به او دقتی نداشتم و او نیز بر زیر فرشی که بر روی آن ظهور کردم مانده بود. هنگامی که به داخل بازگشتم شمشیرم را پیدا کردم، سپس او را به همراه خود مغازه ای برای فروش بردم؛ زیرا دریافتم آن جا نیز باید بهای هر چیزی را داد و این برایم جای تعجب داشت که برزخم هم در هم می طلبد.

هنگامی که شمشیر را به پیش مردی بردم از دیدن آن بسیار متعجب شد و گفت که باید به سوی مردی به نام عتیقه شناس بروم. از او یاری جستم و من را به همراه خود به دکانی کمی دورتر برد. وی شمشیر را دید و ارزیابی کرد، سپس از من خواست که فردا به سوی او بیایم. پس بازگشتم که احساس گرسنگی کردم؛ به مرد حالم را گفتم او نیز مرا به دکان خود بازگرداند و از طعام خود به من داد که این رویا را در من تقویت کرد که در برزخ هستم، زیرا محبت و انسانیت در زمین بسیار کم است.

بعد از طعام دوباره به جایی بازگشتم که آنان حرم می خواندندش. تا شب استفاده از سرویس بهداشتی به قول شما را یاد گرفتم و با چند کودک بازی کردم، به عبادت پرداختم اما با دیگران هم صحبت نشدم. هنگام بعد از نماز شخصی خرما پخش کرد از آن خوردم و از کودکی نیز کیک گرفتم و به همان سیر شدم.

من بسیار زود به خواب رفتم؛ اما دیگران به سبب روشنایی آن شمع های تابان که شب را چون روز می کرد بیدار ماندن. هنوز هوا روشن نشده بود که ما را بیدار کردند، هنگامی که سفره ای همچون آب زلال انداختن و طعامی در جعبه ای همچون پنبه نرم برایم آوردند؛ فهمیدم که ماه رمضان شروع شده است.

از آن جایی که رمضان را در مکانی نزدیک تر به خداوند رحمان می ماندم، احساس شور کردم. طعام مرغ با برنجی بسیار خوش طعم بود. جز آن نوشیدنی بسیار داغ برایم آوردند و آب نیز خوردم.

بعضی آن چنان نگران گرسنه شدنشان بودند و می خوردند، گویا می خواهند تمام هفته را گرسنه بمانند. فردایش شمشیر را با درهم های کاغذی بسیار مبادله کرد و برای خویش قبایی نقره ای خریداری کردم هرچند که گران نبود و پارچه طرح داری نداشت، اما از با لباس خواب گشتن بهتر بود.

تمامی ماه آن قدر به من خوش گذشت که نه چیزی خریدم و نه پا از آن جا دورتر نهادم؛ بلکه سحر و افطار را می‌خوردم و تمامی روز را به لذت بردن، عبادت و تفکر می‌پرداختم. با خودت می‌اندیشیدم راستی که انسان در بهشت خداوند هیچ‌گاه حوصله‌اش سر نمی‌رود. آن روزها بهترین زمان عمرم بود بعد دیگه ادامه نداد فکر کنم نفسش گرفت. سمیه پرسید:

- شما وسیله‌ی دیگه ای نداشتین؟

- آن هایی که برای خود گرفته بودم هنگامی که مرا خواستن به زندان ببرند، بین فقرا تقسیم کردم. ولی پول هایم در بانک است.

بابا گفت:

-!! خوب زودتر می‌گفتین.

- ما هم راجع پول ها یادمون رفته بود.

بابا گفت:

-داخل کدوم...

یک لحظه موند، بعد پرسید:

-چطور بانک بردینشون؟ مگه شناسنامه دارین؟

-آری! شخصی از من پول گرفت و برایم ساخت.

خندمون گرفت. بابا ادامه‌ی حرف اولش رو زد:

-تو و جناب سلطان، برین پول‌ها رو از بانک بیارین.

-چشم! فقط بهتره چند دست لباس هم براشون بگیرم.

بابا بدون حرف کارتتش رو در آورد و سمت گرفت. چون پول کم داشتم بدون تعارف با تشکر گرفتم. با هم رفتیم بانک و پول سلطان رو با این که خیلی زیاد بود، گرفتیم و مجبوری توی چند جای مختلف تقسیم بندی و قایمشون کردیم. بعد هم به بازار رفتیم؛ ریش‌های و موهای سلطان رو زده بودن و الان به صورت مرتب اما کمی در اومده بود. باهم به بازار رفتیم.

-حتما عبا باشه یا کت هم اشکالی نداره؟

-عبا می‌خواهم! با کت هنوز کنار نیامده‌ام.

یک قبای مشکی و یک طوسی با عبای دودی و سه تا بلوز آبی، نقره‌ای، کرم برای وقت خوابش و توی اتاق، با وسایل ضروری گرفتیم. وقتی فرودگاه رفتیم؛ طبق معمول هواپیما با تأخیر می‌خواست حرکت کنه. سوار شدیم و...

-آرشا داخل ماشین سوسک!

بابا نیشخند زد.

-سوسک طفلک چند هزار سال از خانوادش دور افتاد.

سمیه دوباره جیغ کشید:

-آرشا!

با یک دستمال سوسک رو گرفتم و بیرون پرت کردم.

-همین سوسک اگه صورتی بود خشکش می‌کردی می‌داشتی لای دفترت.

-معلومه.

به یعقوب نگاه کردم که صندلی خواب بود.

-دهکی ما رو بگو دلمون خوش بود یک سلطان آوردیم به اندازه می‌خوابه شما که از این ها زودتر خستی.

در حالی که سرش رو به شیشه تکیه داده بود و چشم‌هایش بسته بود گفت:

-نیمه شب تو چه زمانی است ای جغد؟ دیر زمانی است که مغرب شده است.

سمیه همین‌طور که سرش روی شونه بابا بود بی صدا شروع کرد به خندیدن بابا هم لبخندی زد خودم بیشتر از همه خندم گرفته بود. بابا چشم‌هایش رو باز کرد و گفت:

-ببین چه بلایی سرمون آوردی.

-به من چه؟ من از کجا می‌دونستم دستگاه بیفته زمین قاطی می‌کنه.

سمیه گفت:

-ولی تجربه خوبیه.

بابا جواب داد:

-حالت خوبه دختر؟ پنج ساعت داریم دور خودمون می‌چرخیم بدون این‌که یک آبادی باشه، بدون این‌که یک تابلوی راهنما باشه، اصلا معلوم نیست کدوم دوره هستیم.

یعقوب که تازه چشم باز کرده بود گفت:

-از دور نوری می‌بینم.

همه چشم تیز کردیم.

-ولی ما نمی‌بینیم.

-خداوندا چه‌گونه نمی‌بینید؟ آن‌جا است.

نزدیک تر که شدیم متوجه نور شدیم. جلوتر که رفتیم ساختمونی رو دیدیم که با مشعل روشن مونده بود و چند نفر به حالت نگهبان جلوی در منتظر ایستاده بودن.

-ا دیدن گفتم اومدیم دوران دیگه.

یعقوب با تعجب پرسید:

-این جا چه خبر است؟

-ما هم هنوز دقیق نمی‌دونیم.

جلوی در رسیدیم نگهبان ها با ترس شمشیر و نیزه‌هاشون رو به سمت ماشین گرفتن. خدا رو شکر دستگاه ترجمه داشت وگرنه ما چه‌طور باید زبون این ها رو بفهمیم؟

-کیستی؟ دیو هستی یا الهه؟

بسم الله گفتم و پیاده شدم با دیدن من وحشتشون بیشتر شد.

-ای مرد! که هستی و از کجا آمده ای؟ آیا آن موجود تو را خورده بود یا تو او را هدایت می‌کنی؟

-از طرف خدایان آمده‌ام، تا بدانم شما با مهمان هایتان چه‌گونه رفتار می‌کنید.

این رو که گفتم همه صاف ایستادن و نگاهی بهم کردن یکی شون پرسید:

-چگونه ایمان پیدا کنیم به گفته ات؟

-آیا مرکب نشانی ز راستی سخنم نیست؟

نگاهی به ماشین کردن و یکی شون گفت:

-به آناهیتا سوگند که هست.

یکی دیگه‌اشون پرسید:

-کدام الهه شما را فرستاده است؟

-ما را الهه خورشید میترا فرستاده است.

همونی که قسم خورده بود احترام گذاشت و گفت:

-به شوش ایالت خدا اینشوشیناک خوش آمده اید!

-سپاس گزارم!

بعد نگاهی به ماشین انداختم و گفتم:

-چند نفری دیگر نیز همراه هستند.

بعد در رو باز کردم همه پیاده شدن و درود گفتن اون‌ها هم جواب دادن یکی‌شون در گوش اون یکی گفت:

-بنگر، آن بانو به راستی از الهه‌ها هست!

-آری، بسیار زیبا است!

خودم رو به سمیه رسوندم و کنارش ایستادم. صورتش سفید و بیبی فرس سمیه با اون لب های قلوهای با اون ابروهای کلفت و چشم های قهوه‌ای جذابیت خاصی داشت. خدا رو شکر کردم کوهای فر قهوه‌ای رو نمی‌بینند. الکی کلافه بودم و دلم یک حس خوب می‌خواست؛ مثل پنج شنبه ها زنگ آخر!

ملیکا

بدنم بیحال بود و بخاطر ضعف مجبور شدم بیکار داخل همون شهرک بمونم؛ تازه حال مسئول ها رو درک می‌کردم هیچ کاری نکردن وقتی که کلی کار داری واقعا سخته، حق دارن انقدر حقوق می‌گیرن اون روز به نماز و عبادت مشغول شده بودم و از خدا تموم شدن مشکلات رو می‌خواستم. قرآن پیدا نکرده بودم و به سختی یک اوستا پیدا کردم و به خوندنش مشغول شدم. هنوز از شهرک یونانی بیرون نرفته بودم که صدایی سر جام میخ کوبم کرد. باور نمی شد صدای بچه بود مطمئن بودم. رو به یکی از سرباز ها گفتم:

-صدای چیه؟

-صدای نوزاد است سرورم.

-همین حالا برو ببین نوزاد در چه حالیه.

رفت و بعد از چند دقیقه برگشت .

-چی شد؟

-مردمی از ما قبل از تاریخ در پشت این شهرک هستند.

چند ثانیه نگاهش کردم و با ذوق پرسیدم:

-انسان های دیگه‌ای هم این‌جا هستن؟

-آنها مرده اند، فقط نوزاد زنده مانده.

وا رفتم. از فکر مادر بچه بغض کردم.

-من رو به اون سمت ببر.

به سمت اومد اول من متوجه نشدم چه مرگشه اما وقتی خم شد تا بلندم کنه سریع فهمیدم و با عصبانیت گفتم:

-من رو به اون سمت راهنمایی کن.

جلوتر راه افتاد، من پشتش و بقیه سرباز ها پشت من. با دیدن صحنه پشت شهرک نفسم حبس شد. یک بار با سبزه و گل دمش که هم سنگ های غار و هم سبزه و گل ها رنگ آمیزی با خون شده بود.

نزدیک بیست مرد و زن آفتاب سوخته روی زمین افتاده بودن و از دهن یا شکمشون خون بیرون زده بود. خواستم بپرسم که چه اتفاقی برای این ها افتاده که صدای گریه نوزاد دوباره بلند شد .

به سمتشون دویدم با وجود این که حرکت از بین اون همه جنازه آدم‌های بی‌گناه برام از مرگ بدتر بود ما نمی‌دونم چرا دوست داشتم مادر مظلوم اون نوزاد رو ببینم. هه، با کی باید گفت این حال عجیب؟

به بالای سر زنی رسیدم که نوزاد توی بغلش زار می زد. زن قد بلند، با پوست سبزه شدید در حالی که چشم‌های یشمیش باز مونده بود و طوری به رو به رو نگاه می‌کرد که انگار قبل از مرگش صحنه خیل ترسناکی دیده. موهای کثیف و بلوطیش بهم پیچیده بود و خیس از خون شده بود.

دلم آتیش گرفت. با آخرین توانم خم شدم تا بچه رو بردارم اما آنقدر حالم بد بود که همون کنار بچه افتادم. سریع بغلش کردم صورتش از شدت گریه کبود شده بود همین‌طور که سیرش می‌کردم به چهره مظلومش نگاه کردم. یک پسر سبزه، با چشم و موهای قهوه‌ای. زیر لب زمزمه کردم:

-عروسک بدشانس!

سیر که شد توی بغلم خوابید. بلندش کردم و به سمت سربازها رفتم.

-سریع یک کوزه آب و پارچه برای من بیارین.

اون‌ها رفتن دنبال کاری که بهشون داده بودم. وقتی برگشتن سریع وسایل رو ازشون گرفتم. پارچه تمیز می‌زد اما دوباره با آب کوزه شستم و به دست یکی از سربازها دادم بعد هم در حالی که دستم رو با آب می‌زدم بچه رو تمیز کردم و با پارچه کهنش کردم.

بچه که تا حالا کهنه نشده بود شروع به گریه کرد اما بی توجه بلند شدم و از سر سرباز (اسم اختراعی خودم) پرسیدم:

-برای ارتش دیگه باید چی‌کار کنم؟

****آرشا****

-معبد بسیار زیبا ساخته شده است! آجرهای لعاب دار آن‌ها را برای آیندگان نیز نگه می‌دارد؛ اما پرسشی دارم.

-پرسش خود را مطرح نمایید.

-برای چه همچون یونانیان نیستید؟ برای چه شما معابد کمی برای خدایانتان ساخته‌اید؟

نگهبان لبخندی زد و گفت:

-قدرت خدایان را نباید به یک سرزمین محدود کرد. آن‌ها در تمامی آسمان و زمین پخش هستن و فرمانروایی می‌کنند.

نگاهی به بقیه کردم. سمیه لبخند زد من هم لبخند زدم و رو به نگهبان گفتم:

-سخننتان بسیار بجا بود.

بیرون رفتیم. به آسمون شب نگاه کردم که نبودن نور چراغ همه ستاره‌ها رو به نمایش گذاشته بود.

-آه در این شب تاریک چه‌گونه به آسمان برگردیم؟

سمیه که منظورم رو گرفته بود گفت:

-گم می‌شویم.

-آری، بهتر است امشب را در خانه یکی از شما بخسبیم.

بعد رو به نگهبان ها کرد.

-کدام یک از شما ما را به سرایش خواهد برد؟

یکی‌شون با خوشحالی گفت:

-همسر من در مهمان نوازی زبان زد است؛ پس به سرای من بیایید.

-بسیار خوب.

چیزی تا تموم شدن شیفتش نمونه بود. تموم که شد باهم به سمت روستایی که همون نزدیکی بود راه افتادیم. سر راه با خودم زیارت عاشورا می‌خوندم. کلا من این زیارت رو زیاد می‌خوندم چون...

امام صادق (ع) فرمودند:

(زیارت عاشورا را زیاد بخوان)

آن مرد گفت:

-چه‌گونه با خواندن زیارت عاشورا از خوف آن لحظه در امان باشم؟

امام صادق فرمود: (مگر

در پایان زیارت عاشورا نمی‌خوانید؟)

{•اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي شَفَاعَةَ الْحُسَيْنِ يَوْمَ الْوُرُودِ•}

یعنی خدایا شفاعت حسین (ع)

را هنگام ورود به قبر روزی من کن.

خونه‌های کاهگی و کوچیک روستا حالت قشنگی داشت هر چند که فقط نور مشعل ما روشنایی شب بود و همین باعث می‌شد بیشتر از هاله ای نبینیم. به در خونه‌ای رسید. چند ضربه زد و چیزی طول نکشید که باز شد. یک زن پشت در شمع بدست ایستاده بود که لباس بلند یشمی رنگ پوشیده بود و شالی رو سر و صورتش پیچیده بود. مرد گفت:

-مهمان آورده‌ام. الهه های آسمانی هستند.

زن از جلوی در کنار رفت.

-خوش آمدند! بیایید تا برایتان خوراکی بیاورم.

داخل رفتیم. توی اون تاریکی تا روی بهار خواب راهنمایی‌مون کرد بعد شمع رو کنارمون گذاشت و به همسرش گفت:

-به دنبالم بیا و به درستی بگو آن ها که هستن.

حیات کوچیک خونه با نور یکم روشن تر شده بود. داخل خونه با چندین شمع روشنایی قابل توجهی داشت. چند دقیقه بعد زن و مرد با کاسه و بشقاب برگشتن. زن با شادی گفت:

-بسیار خوش آمدین! الهه‌های خدایان عزیز ما هستن!

کاسه شیر داشت و بشقاب نون. زن رو به مرد کرد.

-برو و مقداری سبزی بیاور تا دوستان در خوراکشان بریزند.

نگهبان رفت و با ظرفی سبزی برگشت. سبزی ها رو توی شیر ریختیم بعد نون‌ها رو تیلیت کردیم. غ که تموم شد چیزهایی مثل تشک و پتو برامون آوردن فقط سفت تر بودن. بالشت هایی هم کوتاه تر از خودمون آوردن. زن به مرد گفت:

-بانو با من به داخل می‌آیند تو با مردان بخواب.

مرد چیزی نگفت. سمیه و زن به داخل رفتن ماهم جاهامون رو پهن کردیم قبل از خواب یادم اومد که ها کافر به حساب می‌اومدن و نباید از غذاشون می‌خوردیم. آخ چه حواس پرتم من! صبح خداحافظی کردیم و با دستگاه تونسّم دنیای خودمون رو پیدا کنم. سر راه یعقوب بیشتر از سرنوشتش گفت:

-روزی در حرم گروهی همصدا با یکدیگر سخنانی تکرار می‌کردند که برایم عجیب آمد و معنی را پرسیدم. فهمیدم آن‌ها نام فردی غیر مسلمان را شعار مانند تکرار می‌کنند و او را الگوی خویش می‌نامند. سخنان آنها مرا بس خشمگین ساخت و با سخنان کوبنده‌ای نگاه آنان را به خویش جمع کردم. نیمه‌های سخنانم از دور چند فرد با جامه‌هایی به شکل یکدیگر دیدم که مرا با دست نشان می‌دادن و سه سویم آمدن. ترس در دلم افتاد که شخصی به سرعت به سمت آمد و دستم را گرفت و به دنبال خویش کشاند. ناخودآگاه به پیش می‌رفتم و چندین بار نزدیک بود به زمین برخورد کنم اما او مرا از حرم بیر برد و آن‌قدر دور ساخت که پاهایم توان نداشت. سپس به کوچه تاریک رفتیم تا آن مردان که هنوز در بم بودن مرا نیابند.

فرداش آماده رفتن که شدیم گفتم:

-چون فاصله‌اش تا زمان خودمون خیلی با دو حرکت باید بریم. اول به دوران شاپور دوم میریم بعد دوران خودمون.

کسی چیزی نگفت و دکمه رو زدم. داخل خونه ای فرود اومدیم. خونه بزرگی بود که حوضی وسط با و دیوارهای بلند و باغی سرسبز و درخت‌های تاک داشت. با تعجب به دور و بر نگاه می‌کردیم که صدای اومد:

-تو آرشا نیستی؟

به عقب برگشتیم. با دیدن وزیر اعظم صاف تر ایستادم.

-قربان!

با لبخند به سمت اومد و بغلم کرد.

-چهار ماه است که تو را ندیدم.

جدا شدیم و به عقب برگشتم تا بقیه رو معرفی کنم .

-پدرم، همسر و یکی از دوستان خانوادگی.

سر تکون داد و رو به من گفت:

-برای جنگ آمده‌ای؟

-جنگ چی؟

-مگر خبر نداری؟ سرورمان شاپور دوم ارتش را به سوی جنوب می‌برد تا هم جنوب کشور را از عرب‌ها پاک سازد هم انتقام پدر و برادرانش را بگیرد.

آه آرومی کشیدم.

(پس از مرگ هرمز، عرب‌ها از سوی شمال آغاز به ویران‌گری و به تاراج بردن شهرهای شرقی امپراتوری کردند، حتی به استان فارس هم حمله کردند که زادگاه شاهان ساسانی بود. در همین اوقات اشرافیان ایرانی فرزند ارشد هرمز دوم را کشتند، دومین فرزند او را کور کردند و سومین را به زندان افکندند (که بعدها به قلمرو رومی‌ها پناهنده شد). تخت پادشاهی برای شاپور دوم رزرو شد. شاپور فرزند هنوز-زاده نشده یکی از زن‌های هرمز دوم بود که «در رحم» مادر خود تاجگذاری کرد: تا پادشاهی بر روی شکم مادرش گذارده شد).

-از جنگ اطلاع نداشتم اما باید به زودی شهر را ترک کنم.

سر تکان داد.

-که این‌طور! من باید بروم تا به ارتش بپیوندم شما نیز هرگاه توانستی به دیدارم بیا. دوباره هم رو بغل کردیم و به سمت انتهای باغ رفت تا خدمه و غلام هاش همراهیش کنند .
-جمع شین.

دوباره جمع شدیم و به دنیای خودمون رفتیم.

به شهر نزدیک شدیم. سلطان یعقوب فریاد کشید:

-ای خدا شناس ها به چه حقی می‌خواهید ما را وارد آن شهر آتش گرفته کنید؟

سمیه گفت:

-سلطان آروم باشید. ما اون جا زندگی می‌کنیم و هیچ اتفاق بدی هم نیافتاده.

-آن‌جا جهنم است!

وقتی داشتیم وارد شهر می‌شدیم چشم‌هاش رو بست و زیر لب شروع به قرآن خوندن کرد. یکم که گذشت گفتیم:

-جناب سلطان چشم‌هاتون رو باز کنید ببینید سالم هستیم.

آروم چشم‌هاش رو باز کرد و نفس عمیقی کشید. یکم که رفتیم پرسید:

-چرا هیچ فردی نمی‌خندد؟

-برای چی بخندیم؟

-آیا سرزمینتان در دست دشمنان است؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

-نه.

-آیا دیگر سرزمین‌ها به سویتان هجوم می‌آوردند و مردمانتان را به قتل می‌رسانند؟

-نه.

-آیا زبان‌تان، زبان بیگانه و خطتان خط آن‌ها است؟

سر بالا انداختم.

-نه.

یکم عصبانی شده بود.

-پس دلیل لب‌های بستان چیست؟

یکم مکث کردم بعد گفتم:

-هیچ کدوم از این دردها رو نداریم و شاید برای همین هست که هنوز ایستادیم. اما ما هم دردهای خودمون رو داریم. جایی زندگی می‌کنیم که نه دلسوزی بیرون از کشور داریم و نه داخل کشور. اون وظیفه‌اش رو بخواد انجام بده همه در مقابلش در میان و اون که به فکر منافش باشه همه دنبالش.

بیشتر مردم کشورمون رو جوون‌ها تشکیل میدن اما نه درکی از طرف مسئول میشن و نه درکی از طرف خانواده و اقوام. هزار چشم بهت هست که یک قدم اشتباه نری اما یک نگاه به خم شدن شونه ت زیر بار هزار غم نیست!

توی دنیایی زندگی می‌کنیم که عاشق شدن حرام و دوست داشتن گناه! توی دنیایی زندگی می‌کنیم که آرزوهات تا زمانی که به پول یا به قول شما در هم ختم بشه مورد احترام آگه نشه دیوانگی! توی این دنیا باید خندید؟!

یکم سکوت کرد بعد گفتم:

-خنده را انسان‌ها باید ساخت وگرنه مگر دنیای ما جای خنده داشت؟

نیم نگاهی از آینه بهش انداختم و چیزی نگفتم. تا راه خونه پاستیل های همراه سمیه رو خوردیم. به خونه که رسیدیم پرسید:

-این کاخ مال شما است؟

خندیدم.

-کاخ نیست، خونه است.

-بسیار بزرگ است! خدا برایتان بیشتر کند!

-ممنون! داخل بفرمایید.

وارد حیاط که شدیم، گفت:

-آه چه باغ زیبایی!

-لطف دارید!

داخل خونه رفتیم مامان، سمیه، اعتماد و داریوش به استقبالمون اومدن از این که داریوش مثل ما به استقبال اومده بود خندم گرفت. اول باهاشون سلام و احوال پرسی کردیم بعد به یعقوب لیث صفاری گفتم:

-بذارین بهتون معرفی کنم.

اول مامان رو نشون دادم.

-مادرم عسل خانم.

یعقوب دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و یکم خم شد بعد گفت:

-خانم به شما تبریک می‌گویم برای تربیت پسری که در راه خدایش جان گذاشته است!

مامان با لبخند تشکر کرد. سمیه رو نشون دادم.

-همسرم سمیه خانم.

رو به سمیه سر تکون داد. اعتماد رو نشون دادم.

-برادرم اعتماد.

بعد داریوش رو نشون دادم.

-ایشون هم جناب داریوش یکی از شاهان امپراطوری های قبل از اسلام هستن.

هر دو با غرور بهم خیره شدن و هیچ کدوم برای سلام پیشدستی نکرد اما ته نگاهشون دشمنی نبود فقط غرور بود. به بابا گفتم:

-بابا شما جناب یعقوب رو به اتاق کنار اتاق جناب داریوش راهنمایی کنید تا من لوازشون رو بیارم.

بالا رفتم. یعقوب روی تخت اتاقش نشسته بود در زدم و وارد شدم در همون حال با خودم فکر کردم اهان های مهمونمون تموم شد اون دوتا مهمون دیگه رو کجا جا بدیم؟ وسایل رو کنار اتاق گذاشتم و گفتم:

-اگه راضی باشید امروز باهم به بیرون بریم.

نگاهم کرد.

-به کجا؟

-می‌خوام دنیای خودمون رو نشونتون بدم. جناب داریوش هم میان.

یکم فکر کرد بعد سری تکون داد و گفت:

-بسیار خوب اما حال می‌خواهم بخوابم.

یکم سرم رو به نشونه احترام خم کردم و بیرون رفتم. همه پایین بودن. بابا داشت فوتبال نگاه می‌کرد. گفتم:

-الان این ها ببرن یا ببازن چی به شما میرسه؟

-شما جومونگ و مختار نگاه می‌کنی یک عدد سوسانو برنده میشی؟

سمیه با ناراحتی گفت:

-بابا!

مامان هم چپ- چپ نگاهش کرد که من و بابا خندیدیم. پرسیدم:

-امشب همه باهم بیرون بریم؟

نگاهی بهم کردن. بابا گفت:

-کجا بریم و چرا؟

-هم خودمون خسته‌ایم هم داریوش رو از وقتی اومده...

مامان پرید توی حرفم:

-نگران آقا داریوش نباش شما که نبودیم ما حسابی رفتیم گشتیم.

خندیدم.

-ایول بابا! زیرابی میرین ها.

اون ها هم خندیدن. بیرون رفتیم و همه جا رو به داریوش و یعقوب نشون دادیم. هه چه زود هم سر خا شدم! همزمان بارون بود و مجبور بودیم آروم رانندگی کنیم تا آب پرتاب نشه. یک سدره (پیراهنی است گشاد، با آستین کوتاه و بدون یقه که از پارچه سفید درست شده و زرتشتیان آن را در زیر لباس دیگر می‌پوشند.) برای داریوش خریدیم. بیشتر از برج میلاد خوششون اومد اما داریوش جداگانه علاقه زیادی به خونه‌های اشرافی پیدا کرده بود و یعقوب هم شیفته مدرسه ها شده بود هرچند بنظرش معماری شون حالت زندان و دلگیرانه‌ای داشت. برای ناهار به فسفودی رفتیم و مزه جدید پیتزا به دلشون نشست. جاله ها رو سطل آشغال انداختیم و بیرون اومدیم.

سمیه پیشم اومد .

-آرشا یک چیزی بگم؟

-جان؟

-دعوام نمی‌کنی؟

یکم مکث کردم بعد گفتم:

-چی‌کار کردی؟

سرش رو پایین انداخت.

-چادرم رو توی زمان تیرداد دوم جا گذاشتم.

-تو زمان تیرداد دوم چیکار می‌کردی؟

-ببخشید، برام جالب شده بود!

-خیلی کار بدی کردی بدون حضور و اجازه من سفر زمان رفتی.

جواب نداد.

-با توام!

-حق باتوئه.

دستی توی موهام کشیدم.

-خیلی خوب حاضر شو تو دقیقه‌ای بریم و برگردیم. بدو که شب پاگشامونه.

سریع حاضر شد و زمان رو عوض کردیم. داخل کاخ فرود اومدیم.

-کجا جا گذاشتی؟

-داخل خود کاخ.

-حالا چه‌طوری اون‌جا بریم؟

-من به اسم خدمت کار بانو اعظم این‌جا میام، برم چادر رو بردارم برمی‌گردم.

چپ- چپ نگاهش کردم.

-یعنی یکبار هم نه، چندبار این‌جا اومدی!

با مظلومیت گفت:

-وقتی خواب بودی دستگاه رو بر می‌داشتم.

با دست اشاره زدم برو چادرت رو بردار. داخل که رفت با خودم فکر کردم یک پادشاهی که پادشاهیست و به زودی فردی دیگه با شورش قدرت رو ازش می‌گیره چه جذابیته برای سمیه

داره! وقتی اومد بدون این که باهش حرف بزنم. به دنیای خودمون برگشتیم. خیلی سعی داشت با محب
رابطه امون رو بهتر کنه اما تا خود شب باهش حرف نردم.

اون شب پاگشای ما خونه بابا بزرگ مادریم بود. داریوش و یعقوب هم به عنوان دوست های خانوادگی
آماده اومدن شدن. پیراهن سفید با شلوار لی پوشیدم. کت بادنجونیم رو روی شونه ای که دست نداشت
انداختم و بیرون رفتم. همه باهم حرکت کردیم. خونه بابا بزرگ شهرستان بود پس نیم ساعتی توی راه
بودیم تا رسیدیم. وارد باغ شدیم و چشممون به عنوان ماشین ها افتاد. داریوش پرسید:

-جناب دستان شما چه گونه با بانو عسل آشنا شده اید؟

-والا چی بگم داریوش خان؟ بابای ایشون یک مدت سرایدار خونه ما بودن ماهم توی مین جا زندگی
می کردیم. جوون بودیم و نادان، یک روز این دختر خانم دیدن باباشون اومد و دل ما رو با خودش برد
همه خندیدیم. جلوی در ساختمون پر از کفش بود. وارد که شدیم همه به استقبالمون اومدن. خانواده ما
شامل سه دختر و شیش پسر بودن. مامان من بچه اول بود و خاله عالییه با پنج سال فاصله سنی، دایی
با پنج سال فاصله از خاله، خاله عادلّه با یک سال فاصله با دایی، دایی ناصر با دو سال فاصله و دایی
نوید پنج سال و دایی نریمان چهار سال آخرین فرزند داوود و ستاره. همه نوه ها دور هم جمع شدیم و
جمع برای پادشاهان هم خیلی جالب بود. چون می دونستن ما اهل رقص نیستیم بزن و بکوب نداشتیم
حسابی حرف زدیم و یکم توی باغ راه رفتیم. برای شام جوجه روی آتیش پختیم. داریوش با تعجب به
دست من نگاه می کرد. گفت:

-می خوای تو انجام بدی؟

دستش رو جلو آورد و بادبزن رو توی دستش گذاشتم. سعی کرد کاری که من انجام دادم رو انجام بده
همون موقع یعقوب اومد و گفت:

-جناب آرشا دوغ ها را بده تا ببرم.

-مرسی، زحمت می کشید!

-مر... مر چی؟

-تشکر کردم.

-آهان، خواهش می کنم!

دوغ ها رو دادم و برد. غذا که حاضر شد سفره رو چیده بودن. همه روی بهار خواب دور سفره نشستیم.
دایی نوید گفت:

-چه دوست های باحالی داری دستان خان.

-آره، خیلی هم با معرفت هستن.

سمیه برای من و خودش غذا ریخت. بعد از غذا بچه ها آماده والیبال شدن. داریوش به سمت من اومد و
گفت:

-ما را به بازی دعوت کردن چه گونه است؟

-فقط توپ نباید به زمین بخوره باید ضربه رو جواب بدید.

وارد بازی که شدیم یعقوب از توپ خیلی خوشش اومده بود و با لذت حرکت‌های بقیه رو حفظ می‌کرد بازی می‌کرد اما سبکی سنگ دایره‌ای شکل برای داریوش عجیب بود و خیلی زود خسته از بازی کنار رفت. بعد از بازی جای با میوه خوردیم و بابا بزرگ هدیه پاگشا که یک النگو برای سمیه بود رو داد بعد از کلی تشکر برگشتیم. وقتی برگشتیم تازه رفته بودم توی اتاق که صدای داد و بیدادی از پایین او بدو پایین رفتم بابا یعقوب لیث رو گرفته بود و مامان با فاصله رو به روی داریوش ایستاده بود.

-من شاهنشاه بزرگ هستم! از غرب تا به شرق مال من است! مردمان ده ها کشور در زیر سایه عدالت خوش زندگی می‌کنند. تو که هستی؟ پادشاه قسمتی کوچیک از ایران که همیشه شخصی بزرگ تر از تو وجود دارد.

یعقوب با عصبانیت جواب داد:

-تو حکومتی بزرگ و قدر تحویل گرفتی ولی من از میان دشمن سر بر آوردم و با هزاران سختی مقداری از کشور را از آن ایرانیان کردم تا بر زیر تحقیر نباشیم. آری، من قسمتی کوچک از ایران را دارم اما آن را از زیر پاهای سربازان دشمن بیرون آوردم تا در سایه عدالت مردمان ایرانم قرار گیرد آری، عباسیان از ما قدرتمند تر هستن اما من هزاران بار میمیرم تا بر دستان آنها تحقیر نشویم.

هر دو با حرص بهم زل زده بودن. یک لحظه احساس کردم حالت چهره داریوش عوض شد و کم-کم حالت چهره یعقوب هم آروم تر شد. داریوش برگشت و از پله‌ها بالا رفت و یعقوب به حیاط رفت. آهی کشیدم و چیزی نگفتم. شب با بچه ها توی گروه بحث سیاسی می‌کردیم و مطلب می‌داشتیم.

(بالاخره پس از سال‌ها، بهروز وثوقی (از بازیگران معروف قبل انقلاب) پرده از حقیقتی که سال‌ها سانس عروسک‌های خیمه‌شبازی بنفش و دارودسته اصلاحات آن را پنهان کرده بودند، برداشت. چه کسانی بازیگران قبل انقلاب مانند فردین، ناصر ملک مطیعی، بهروز وثوقی و... را ممنوع التصویر کردند؟ اصولگرایان؟! نه!

معرفی می‌کنم، آقایان:

سید محمد خاتمی

میرحسین موسوی

محسن مخملباف)

شب که شد هر کدومشون شام رو برای اتاق خودشون خواستن. احساس کردم این‌طوری نمیشه؛ پس به اتاقم و روی مبل نشستم و شروع به خوندن کردم:

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می‌نویسم و اون خوابه.

نمی‌خوام بدونه، واسه اونه که قلب من این همه بی تابه.

یه کاغذ، یه خودکار. دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیمه!

پر از اشک و کسی بازم اون رو نمی‌خونه

یه روز همین‌جا، توی اتاقم یک دفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم، آخه نخواستم دلش رو غصه بگیره

گریه می‌کردم در رو که می‌بست، می‌دونستم که می‌میرم! اون عزیزم بود؛ نمی‌تونستم جلوی راهش رو بگیرم. می‌ترسم یه روزی برسه که اون رو نبینم بمیرم تنها. خدایا! کمک کن.

نمی‌خوام بدونه دارم جون می‌کنم این‌جا.

سکوتِ اتاق رو داره می‌شکنه تیک تاکِ ساعتِ رو دیوار. دوباره نمی‌خواد بشه باور من که دیگه نمیا انگار.

یکی از بادبک‌های کرم که مامان همیشه توی حوض کوچیک و تزئینی کنار خونه می‌ذاشت رو برد و به سمت اون‌ها که روی راه پله بودن انداختم.

نمی‌تونستم جلوی راهش رو بگیرم. یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می‌نویسم و اون خوابه.

نمی‌خوام بدونه واسه اونه که قلب من این همه بی‌تابه

یه کاغذ، یه خودکار، دوباره شده همدم این دلِ دیوونه. یک نامه که خیسه!

پر از اشکه و کسی بازم اون رو نمی‌خونه.

مرتضی پاشایی یکی هست

با صدای خوندن من هر دوشون از اتاق‌ها بیرون اومدن و بالای راه پله ایستادن و به نگاه کردن

من مشغول شدن. مدت کوتاهی بعد از آهنگ یعقوب در حالی که دست می‌زد از پله‌ها پایین اومد.

-جناب آرشا، چه کسی تو را تنها گذاشته است که چنین شعری می‌خوانی؟ همسرت که کنارت است.

بعد در حالی که با شیطننت به سمیه نگاه می‌کرد گفت:

-مراقب شوهرتان باشید نکند یاری جز شما داشته باشد!

سمیه خندید. داریوش هم از پله‌ها پایین اومد و گفت:

-صدای و شعرهای آرشا در بین مردمان ما زبان زد بود. کودکان شعرهای او را بر زیر لب می‌خواندن.

با خنده نگاهشون کردم.

-حالا که حنجرم رو اذیت کردم و تا این جا کشوندمتون باید بیان بشینین باهم غذا بخوریم. باشه؟

نگاهی بهم کردن. یعقوب گفت:

-نقشه ای هوشمندانه بود! بسیار خوب من خواهم نشست.

به داریوش نگاه کردم و که سرش رو به معنی باشه تگون داد. طبق عادت سر میز ساکت نبودیم و سمیه راجب مستوره افشار شخصیت موافع حقوق زنان مورد علاقه‌اش صحبت می‌کرد و بقیه در سکوت گوش می‌دادیم. بعد از غذا یعقوب بقیه خاطراتش رو گفت:

-از آن‌جا به بعد برایم مانند خواب می‌گذشت. با این واقعیت کنار نیامده بودم که به دنیای دیگری آمدم به دنیا پس از مرگ نیست و مانند دنیای خودمان از بدی و خوبی پر شده است اما با روحانیونی هم قدم نه بودم و در حله‌ای که آنان برایم آماده کرده بودند روزها را می‌گذراندم. با آنان به سخنرانی‌ها می‌رفتم و

در مجالس مردم را به سوی خودمان جذب می‌کردم. گاه نیز مطالب را می‌گفتم و آنها می‌نوشتند و پخش می‌کردند. نام بعضی هایشان را به خاطر دارم. طبرسی، بهشتی، طباطبایی، مطهری، رفسنجانی و خاتمی. ای که با یکدیگر به زندان افتادیم.

آنها مردی را حمایت می‌کردن به نام امام که آن قدر از او در نزد تعریف کردن که ندیده‌اش عاشق شده. گاه سنگ‌هایی که از آن صدا در می‌آمد در جعبه‌ای می‌گذاشتن و سخنان آن مرد را می‌شنیدیم. چند ماهی گذشت تا روزی در حال سخنرانی در مسجد بودم. شب‌ها برای بیرون رفتن من چراغ‌ها را خاموش می‌کردن تا مرا اسیر نکنند اما در آن هنگام خورشید در آسمان نمایان بود پس هنگامی که به داخل مسجد آمدن راه فراری نبود و مرا با خویش بردن.

اون شب به خوشی گذشت و فردا قرار شد بابا و یعقوب به همراه مامان خونه بمونند و ما سه تا به دوره مقنع بریم. دوباره به شرق کشور رفتیم و اونجا دکمه رو زدم. وارد کشور در زمان بنی عباسیان شدیم. ترجیح دادم فعلا راجب حمله اعراب چیزی به داریوش نگم. توی بازارها قدم می‌زدیم که متوجه گروه شدیم که یک جا جمع شده بودن. به داریوش گفتم:

-معمولا هر چی باید باشه توی همین گروه ها هست.

نگاهم کرد.

-نابودی حکومت‌های بزرگ و سرنگونی حکومت های ظالم در همین دسته ها آغاز شده.

با تعجب گفتم:

-حکومت های بزرگ برای چی؟

در حالی که جدی به گروه ها زل زده بودگفت:

-بزرگی همیشه چشم دشمنان را به سوی خود بر می‌گرداند و یکتا کاری که از دستشان بر می‌آید این است که آن بزرگ را تکیه تکیه کنند. این کار را معمولا با پراکنی شایعات یا تفرقه افکنی مذهبی یا قومیتی انجام می‌دهند و این از گذشتگان ما بوده. وای به زمانی که کمی مالیات بیشتر شود یا زندگی به مردم سخت بگیرد آن گاه تر و خشک را باهم می‌سوزانند و حتی از شرافت خود اضافی خشم یا یک لقمه نار می‌گذرند.

سری تگون دادم.

-واقعا این‌طوری هست؛ ولی بعضی وقت ها واقعا مردم نمی‌دونند و فکر می‌کنند دارن بهترین کار رو می‌کنند. حتی برای کارشون دلیل و استدلال میارن.

با پوزخند نگاهم کرد.

-بترس از آنی که چنین باشد. انسان فقط با چشمانش نمی‌بیند؛ او با عقلش و با قلبش نیز پی بیند اما هنگامی که خشم در وجودش شعله ور گردد حتی چشمانش نیز کور خواهد شد و او دیگران را کور می‌داند.

آن قدر محو حرف‌های داریوش شده بودم که یادم رفت چی کار می‌خواستیم بکنیم. سمیه سقلمه ای بهم زد.

-آرشا حواست کجا است؟
گیج نگاهش کردم.

-بله؟

-بریم ببینیم چی می گه دیگه.

نگاهی به مرد کردم بعد به سمیه.

-تو برو ببین اگه از افراد اون هست به ما بگو.

به سمت مرد رفت و بعد از چند دقیقه برگشت .

-به احتمال زیاد آره.

منتظر موندیم تا حرف های مرد تموم بشه بعد که راه افتاد دنبالش رفتیم اما اون متوجه ما شد و شروع به دویدن کرد. زیر لب گفتم:

-همین رو کم داشتیم.

بعد شروع به دویدن کردم و داریوش هم همراهی کرد. چند کوچه و خیابون گذشتیم تا به مرد رسیدیم. بازویش رو گرفتیم و به سمت خودم برش گردوندم. چاقویی که وقت دویدن از زیر لباسش در آورده بود رو به سمت قلبم برد. تازه فهمیدم چه غلطی کردم اما دیر بود. ولی دست بزرگ داریوش مچ دست مرد رو گرفت و با یک حرکت سریع چاقو رو به زیر گلوی مرد برگردوند. هر سه نفس- نفس می زدیم. مرد با چشم های ترسیده نگاهمون می کرد.

-از من چه می خواهید؟ آیا شما جاسوسان بنی عباس هستید؟

در همون حال سرم رو به دو طرف تگون دادم.

-ما می خواهیم با جناب مقنع سخن بگوییم.

-پس چرا به سوی من هجوم آورده اید؟

داریوش با چشم های گرد شده گفت:

-اهورا مزدا تو را نیکی دهد مرد! ما به سوی تو هجوم نیاوردیم تو فرار کردی و سپس بر دوست ما خنجر کشیدی.

تک خندی زدم. مرد که حالا آروم تر شده بود پرسید:

-از او چه می خواهید؟

سمیه که تازه به ما رسیده بود گفت:

-از راهی دور آمده ایم. آوازه او به گوشمان رسیده است که خواهان انتقام خون ابومسلم هست و خود پیامبر خدا است. می خواهیم روزگار را کنار او بگذرونیم و در راهش بجنگیم.

مرد نگاهی به هر دومون کرد و بعد گفت:

-من پیش او خواهم رفت و به او اطلاع خواهم داد اما فردا شما را در جریان خواهم گذاشت.
سمیه دوباره گفت:

-شنیده ام در نزد او زنی...

-آه بانو آذرناهد را می‌گویید؟

با ذوق نگاهش کردیم. داریوش گفت:

-او را می‌شناسید؟

-زنی عجیب به شهر ما آمد و خود را آذرناهد خواند. عجیب که چه بگویم مانند دیونه ها بود می‌گفتن
ملکه است، ملکه شاپور! پیغمبرمان جناب مقنع او را پناه داد و مدت ها طول کشید تا زن سر عقل بیاید
در آن زمان با پیغمبر ما وصلت کرد.

با تعجب بهم نگاه کردیم .

-وصلت کرد؟

چند ثانیه گیج نگاهمون کرد بعد گفت:

-آری.

پرسیدم:

-این بانو چه مدت است به این جا آمده؟

-دو بهار گذشته.

دیگه سرجامون خشک شدیم. مرد پرسید:

-اصلا شما را با او چه کار؟

طول کشید تا به خودمون بیایم. سمیه با خنده زورکی گفت:

-او یکی از اقوام ما است.

این بار مرد تعجب کرد.

-بهراستی؟

جوابی ندادیم. مرد در حالی که معلوم بود می‌خواه زودتر خبر رو بده گفت:

-بگویم شما چه نسبتی با او دارید؟

داریوش گفت:

-بگو از یاران شاپور هستیم.

-شاپور؟

-آری.

مرد سر تگون داد.

-بسیار خوب خواهم گفت. فردا شما را کجا ببینیم؟

گیج دور و بر رو نگاه کردیم چون هیچ کدوم این جا رو نمی شناختیم. گفتم:

-همین جا خوبه؟

-بسیار خوب فردا هنگام طلوع خورشید در این مکان.

مرد رفت و ما هم دنبال مسافر خونه ای گشتیم. یک مسافر خونه پیدا کردیم و یک اتاق برای داریوش یک اتاق برای خودمون گرفتیم. اتاق معمولی بود که دیوار هاش رو آبی رنگ کرده بودن و رخته خواب هم برای مسافر ها گذاشته بودن اما وضعیت بهداشتش جوری بود که اگه دوتا گاو می نداشتی داخلش متوجه نمی شدن طویله شون عوض شده. پنجره ای داخل اتاق ما بود که به سمت باغی باز می شد. سمیه از پنجره به بیرون زل زده بود.

-چی رو نگاه می کنی عزیزم؟

-به قوهای توی دریاچه باغ.

به سمتش رفتم و کنارش ایستادم. وسط دریاچه کوچیک چند جفت قو در حال رفت و آمد بودن. کنار سمیه ایستادم و بهش گفتم:

-قو تنها پرنده ای هت که یک بار عاشق میشه و برای همیشه پای عشقش میشینه و تو تمام زندگی هر کاری برای راحتی عشقش انجام میدی.

قو تنها پرنده ای که زمان مرگش رو میدونه کی هست و چه زمانی می میره. یک هفته مونده به مرگش میره جایی که برای اولین بار عشقش یعنی جفتش رو دیده و عاشقش شده. آن قدر اون جا می مونه تا زمان مرگش فرا برسه. یک روز مانده به مرگش یه آوازی برای عشقش می خونه که بهترین و زیباترین آواز بین پرنده ها است. و بعد سرش را روی بال هایش می گذاره و می میره!

دست هاش رو روی دستم می ذاره.

-چه قشنگ، چه عاشقانه!

سرم رو از پشت روی شونه و چشم هام رو بستم.

-سمیه من خیلی خسته ام!

با خنده گفت:

-بریم بخوابیم عزیزم.

فردا به همون مکان رفتیم و مرد منتظر بود.

-ایشان فرمودند، شما می توانید به دیدارشان بیایید ولی ایشان در شهر مقابل میان محاصره ارتش خلیف حبس هستن و شما را باید بی آنکه کسی بفهمد به آن جا ببرم.

نگاهی بهم کردیم. به داریوش و سمیه اشاره کردم کنار بیان کارتون دارم. باهم به عقب تر رفتیم.

-درسته که ما توی این دنیا نمی میریم اما اگه قصد جون ما رو کنند یا ارتش خلیفه وارد قلعه بشه امکا آسیب و زجر کشیدن مون هست. سمیه تو رو که اصلا نمی ذارم بیای، داریوش من واقعا قبول نمی کنم شاهی ارزشمند برای ایران رو توی موقعیت خطرناک قرار بدم پس شما و سمیه بمونید من میرم و س می کنم توی اولین فرصت برگردم.

سمیه با حرص گفت:

-نه آرشا من هم میام.

داریوش هم گفت:

-من مبارزه هستم، چرا از جنگ می ترسانی؟

-داریوش، برام عزیزی! بزرگی! اگه قرار باشه من باشم و عزیزانم اذیت بشن پس...

کلافه شدم؛ می دونستم به این سادگی ها نمیرن پس توی یک حرکت سریع قسمتی از چادر سمیه رو روی دست داریوش انداختم و کنترل رو دست داریوش دادم و دستش رو چفت کردم و به موقع دستم رو کشیدم. اون ها به دوران خودمون برگشتن و من که پشت دیوار تنها مونده بودم دوباره به سمت مرد رفتم.

-من با شما می آیم.

پس آنها چه؟

-تنها من می آیم.

مرد مشکوک شد اما گفت:

-بسیار خوب برویم.

-باید اسبی کرایه کنم و وسایلم را بردارم.

مرد کلافه شد.

پس ظهر من خواهم آمد.

و بعد رفت. من هم دنبال کرایه کردن اسب رفتم و شمشیر و یکم وسایلم رو برداشتم و بعد از نماز ظهر یک ناهار توی غذا خوری ها خوردم و به همون مکان قبلی رفتم.

دیر کردی.

-خوراک می خوردم.

پوفی کشید و گفت:

-برویم.

اسبی رو که قرض گرفته بودم سوار شدم و اون هم سوار اسبش شد و هر دو حرکت کردیم. چند ساعت توی راه بودیم که گفت:

-از این جا به بعد باید دور از دید سربازان خلیفه برویم.

به اولین کاروانسرا رفتیم و اسب ها رو تحویل دادیم. بعد از بین درخت ها به صورت دولا دولا تا قلعه رفتیم. گفت:

-در انتهای قلعه سوراخی وجود دارد که تعداد کم ما به راحتی می‌تواند از آن گذر کند .

به جایی که گفت رسیدیم اما بزور تونستم خودم رو با یک دست به داخل بکشم. خاک هایی که به بینیم خورده بود نفسم رو بند آورد و به محظ وارد قلعه شدن شروع به سرعت کردن کردم تا جایی که خون بینی و دهنم راه افتاد. نگران پرسید:

-چه شده ای؟

در حالی که گفتم می سوخت و بینیم تیر می‌کشید اشاره کردم چیزی نشده و فقط بریده بریده سرفه کردم. گفتم:

-آ... آب.

سریع دوید و چند دقیقه بعد با یک کاسه آب رسید اما من تمام مدت در حال عذاب کشیدن بودم. آب رو که خوردم انگار زهر بود که از گلویم پایین می‌رفت اما حالم رو بهتر کرد و با کمک مرد بلند شدم. از بیر مردم شهر که نگرانی از نگاهشون می بارید گذشتیم تا به خونه حاکم شهر رسیدیم. مرد گفت:

-بمان تا بیایم.

داخل رفت و بعد از چند ثانیه برگشت.

-بیا.

دنبالش وارد شدم. دیوارها رنگ سفید زده شده بود و فرش های قرمز روی زمین پهن شده بود. از راهروی طولانی که مشعل های خاموش روی دیوار آماده باش برای خدمت در شب بودن. رد شدیم تا یک در چوبی رسیدیم. چند ضربه به در زد و صدایی اومد:

-به داخل بیا.

هر دو وارد شدیم. مردی روی صندلی بالای مجلس نشسته بود و نقابی هم روی صورتش بود. جز او چند نگهبان و همراه هم توی اتاق بودن. هر دو جلو رفتیم و مرد احترام گذاشت بعد به من گفت:

-پیامبر بزرگ ما جناب مقنع.

یکم سرم رو خم کردم.

-خوش بختم.

-خوش آمدی مرد جوان! چه می‌خواهی؟

مکث کردم. نمی‌دونستم چی بگم یکم طول کشید تا گفتم:

-بانو آذرناهد من را می‌شناسد.

بین همه افراد دربار همه افتاد. خود مقنع هم نیم خیز شد.

-تو او را می‌شناسی؟ از گذشت او چیزی می‌دانی؟

باز هم مکث کردم بعد گفتم:

-بگذارید اول با ایشان دیداری داشته باشم.

یکم مکث کرد بعد گفت:

-وی را به اتاق بانو راهنمایی کنید.

یکی از نگهبان ها راه افتاد و من هم پشت سرش. به یک در دیگه رسیدیم. صدای خوش گیتار از داخل اتاق می‌اومد. نگهبان در زد.

-بلی؟

-بانو اجازه ورود می‌دهید؟

-به داخل بیا.

هر دو وارد شدیم. نگهبان احترام گذاشت و گفت:

-بانوی من این مرد...

بعد با تردید به من نگاه کرد و من زیر چشمی به زن با اون موهای بافته شده خرمایی، چشم های قهوه ای روشن و پوست سفید با لباس بلند یاسی، کالباسی و شال حریر یاسی خیره شده بودم.

-آن مرد چه؟

-وی شما را می‌شناسد؟

گیتار از دست زن به زمین افتاد. مدتی طول کشید به خودش بیاد و از جاش بلند شد.

-تو... تو مرا از کجا می‌شناسی؟

سر خم کردم.

-به نگهبان بگویند بیرون برود.

با دست به نگهبان اشاره کرد بیرون برو. نگهبان که رفت در حالی که عجله داشت به یکی از مبل ها اشاره ها کرد.

-بنشین و سخن بگو.

روی مبل نشستیم و اون هم رو به روم نشست.

-من از طرف شاپور آمده‌ام.

بهت زده از جا بلند شد.

-شاپور؟!

-بله بانوی من.

یک دفعه‌ای زیر گریه زد.

-مرا پیدا کرد؟ بعد از این همه مدت؟

-ایشان بسیار دلتنگ شما هستند؛ مردم کشورتان نیز همین‌طور.

بی‌حال روی صندلی نشست.

-چه شبانه روزهایی که به امید دیدار او گذراندم اما نه کسی مرا جست و نه راهی برای رسیدن به او بود.

-ما دنبال شما بودیم.

نگاهم کرد.

-هنگامی که دریافتم مقنع می‌خواهد مردم سرزمینمان را نجات دهد با وجود چهره نازیبای او که زیر صورتک پنهان می‌سازد همسرش شدم تا در این راه او را همراهی کنم.

-یعنی نمی‌خواهید به شاهنشاه بپیوندید؟

گیج شده بود.

-قلب من برای او می‌تپد اما مردم کشورم در اینجا بیشتر به من نیاز دارند. اما...

دیگه ادامه نداد. گیج شدنش رو احساس کردم.

-بانو می‌توانید روزهای بیشتری را درباره این موضوع بی‌اندیشید.

نگاهم کرد.

-حق با توست باید اندیشه کنم.

بعد بلند شد و گفت:

-با یک دست می‌توانی رزم کنی؟

-بله بانوی من.

-بسیار خوب، به جناب مقنع می‌گویم شما را به عنوان نگهبان شخصی من بگذارند.

شالش رو درست کرد و نقابش رو زد. حالا با حجاب کامل بود. راه افتاد من هم دنبالش. به اتاق مخصوص رسید و چند ضربه به در زد.

-بلی.

وارد شد و من هم دنبالش. به مقنع رسیدیم هر دو یکم سر خم کردیم. مقنع که انگار منتظرمون بود با نگرانی پرسید:

-بانوی من چه راهی را انتخاب کردند؟

آذرناهد سرش رو بالا گرفت.

-سرورم اجازه می دهید این جوان مدتی نگهبان خصوصی من باشد؟

-یعنی نمی خواهید بروید؟

آذرناهد روش رو گرفت و مقنع فهمید حالش بده.

-اگر شما می خواهید او نگهبان باشد.

بانو احترام گذاشت و مقنع رو به یکی از نگهبان ها گفت اتاق من رو نشون بدن اما همون موقع صدای در زدن اومد و بعد از کسب اجازه فردی دوان دوان وارد شد.

-ای پیامبر خدا!

-چه شده است ساسان؟

-زهیر النصبی حاکم جدید خراسان به حاکم های بخارا و آران دستور داده است قلعه سیام محل اقامت را محاصره کنند.

همه از جا پریدن. مقنع سعی کرد جمع و جور کنه .

-افراد قلعه می دانند؟

ساسان سرش رو پایین انداخت.

-قبل از آن که من بگویم تمام قلعه می دانستند.

مقنع عصبانی شد.

-وای بر تو!

مقنع یکم گیج فکر کرد بعد گفت:

-به مردم بگو در کنار چاه مقدس جمع شوند.

قضیه چاه رو شنیده بودم و علاقه به دیدنش داشتم. یکم بعد همه دور چاه جمع شدن و خود مقنع جلوی چاه با لباس سفید زانو زد و بقیه هم پشت سرش. من که پشت آذرناهد که لباس سر تا پا سفید و شال و چاه سفید داشت نشسته بودم. زیر چشمی به چاه نگاه می کردم وقتی که اون چیز بالا اومد درخشش و شکله واقعا به ماه می خورد و لبخند کوچیکی زدم. مقنع چشم هاش رو بست و یکم به حالتی که انگار به عرش رفته موند بعد چشم هاش رو باز کرد و به سمت ما برگشت .

-ای مردم! خدای یکتا به من گفته است این روزهای سخت می‌گذرد و ما پیروز خواهیم شد.

مردم با خوشحالی هورا کشیدن و قرار شد جنگ از فردای اون روز شروع بشه. شب توی اتاقی که به من داده بودن اتاق نسبتاً خوب و راحت و نزدیک اتاق آذرناهد بود خوابیدم و صبح خبر شروع جنگ رو دادن و من چند روزی معطل شدم.

-بانوی من، احتمال شکست قلعه زیاد! شاهنشاه هم منتظر شما هستن، مردم هم همین‌طور. نمی‌خوااین برگردین؟

روش رو ازم گرفت.

-حال نه آرشا باید کمی دیگه اندیشه کنم.

با وجود رشادت هایی که فرمانده‌های سپاه انجام دادن خیلی هاشون کشته شدن و قلعه شکست خورد. من خبر نداشتم اما مقنع زودتر فهمید و...

این که چرا توی این وضعیت مهمونی داد برام عجیب بود. شاید می‌خواست عین حاکم شهر بابل زمان کوروش رفتار کنه اما مهمونی خیلی بزرگ و با هیجان نبود. شراب سر میز بود من برنداشتم اما مقنع جام رو خودش بدستم داد و اصرار کرد بنوشم. بقیه خوردن و من هم یکم به دهنم نزدیک کردم تا بیخوش بشه. اون که رفت جام رو روی میز گذاشتم اما یکم که گذشت دیدم کم-کم سرها روی میز می‌افته و چشم‌ها بسته میشه. بهترین راه برای نجات خودم و آذرناهد همین بود با وجود گنج شدنم از ماجرا خوام رو روی زمین بندازم.

متوجه نبودم یک نفر دیگه جز من هم بیدار اما یواشکی از لای چشم‌هام مقنع رو دیدم که به سمت تنور رفت، و داخلش پرید. ناخودآگاه بلند شدن و به همراه اون شخص که یادم نمیاد زن بود یا مرد به سمت تنور دویدم اما مقنع جز غاله و طوری پودر شده بود که هیچی از جنازش نموند. معنی کارش رو متوجه شدم. می‌خواست بعدش بگن مقنع غیب شد و به آسمون رفت. بدون این که به شخصی که کنارم بود اشاره کنم به سمت میز برگشتم و سریع با گرفتن گوشه چادر آذرناهد اون رو با خودم غیب کردم.

توی یک مغازه پیدا شدیم. اول خدا رو شکر کردم کسی توی مغازه نبود که یک نفر در پشت مغازه داخل اومد و گفت:

-شما این جا چی کار می‌کنید؟

هل شدم.

-ببخشید آقا خانم غش کرده، آبی چیزی دارین؟

دوباره به داخل دوید و چند دقیقه بعد با یک لیوان آب اومد.

-بفرمایید!

یکم از آب توی دستم ریختم و روی صورت آذرناهد ریختم. چشم‌هاش رو با مکث باز کرد.

-آرشا!

آب رو به دهنش نزدیک کردم و چند قورت خورد بعد با چشم به لیوان اشاره کرد.

-این چیست؟

لیوان رو روی میز گذاشتم و پرسیدم:

-می‌تونید بلند بشین؟

با تردید بلند شد بعد گفت:

-چه اتفاقی برای من افتاده است؟

سوالش برای من هم شوک بود چون الان هم باید ماجرا رو تعریف، هم دنیای خودمون رو بهش ثابت کردم و هم خودکشی شوهرش رو می‌گفتم.

-ببینید میشه تا جایی همراه من بیان و الان جواب سوالتون رو بخوان؟

سر تکون داد. مرد دوباره اومد.

-افغانی هستند خانمتون؟

نگاهش کردم.

-چطور؟

به لباس ها اشاره کرد. لبخند زد.

-بله، بله.

بعد رو به آذرناهد گفتم:

-لطفا دنبال من بیان.

باهم بیرون رفتیم. جایی که توش ظاهر شدیم یک ایستاده سر راهی بود اما دیدن مسجد و مغازه ها از بیشتر ماشین های برای آذرناهد خیلی جای تعجب داشت.

-این ها چیست؟ آرشا این حیوانات که چنین سرعتی دارند چه هستند؟

تقریبا داشت داد می زد و همه از مغازه ها سون بیرون اومده بودن و نگاهش می کردن.

-هیس!

نگاهی به دور و بر کرد و با دیدن طرز لباس پوشیدنشون گیج تر شد.

-این ها کیستند؟ من کجا هستم؟

یکی از مغازه دارها جلو اومد.

-خانم مزاحمتون شدند؟

آذر ناهد نگاهی به اون کرد بعد از ترس پشت من قایم شد. رو به مرد گفتم:

-چیزی نیست.

اون بی توجه به من دوباره از آذرناهید سوال کرد:

-خانم حالتون خوبه؟

آذر ناهید به سرعت تونست تا حدی وقار ملکه بودن خودش رو بدست بیاره.

-آری، خوب هستم.

بعد گیج به من نگاه کرد. بهش اشاره کردم روی دیواره یکی از آلاچیق ها بشینه بعد خودم تلفن خواست و زنگ زدم.

-بله!

-سلام بابا، آرشام.

صداش نگران شد.

-سلام آرشا جان، برگشتی؟ کجایی؟

نگاهی به دور و بر کردم.

-توی یکی از استراحت گاهای سر راه تربت، مشهد.

-باشه، الان میام.

خداحافظی که کردیم به سمت آذرناهید رفتیم و سعی کردم همه چیز رو براش تعریف کنم. آنقدر گیج بود که شروع به گریه کردن کرد و همه نگاه ها به سمت ما برگشت. از فشار نگاه ها سرم رو پایین انداختم و منتظر موندم تا گریه اش تموم بشه. بیست دقیقه ای گریه کرد بعد بدون این که با من صحبت کنه در سکوت منتظر ایستاد.

ماشین که اومد گفتم:

-بریم سوار بشیم.

بلند شد و دنبالم اومد. بابا از ماشین پیاده شد و با احترام سلام کرد. آذر ناهید جوابش رو داد و از من پرسید:

-باید در شکم این حیوان بشینم؟

در رو براش باز کردم.

-حیون نیست، یک نوع کالسکه هست.

با تردید و اکراه گفت:

-اول خودت سوار شو.

بدون مخالفت نشستیم بعد اون با ترس سوار شد. بابا در رو بست و ماشین رو به حرکت در آورد. آذر ناهید با وحشت صندلی چنگ زد. توی راه آذر ناهید کم کم به خودش اومد و چند سوال راجب دنیای

الانمون پرسید. یکم سوال تکراری کت پرسید حواسش رو به بنر قهرمانی نجمه آبتین پرت کردم و یک توضیح راجبش دادم تا بیخیال بشه. وقتی به خیابون ها رسیدیم بهت زده به دور و بر نگاه می کرد. مسائیم به فرودگاه رفتیم. آذر ناهید با ذوق گفت:

-سیمرغ هست؟

چه گیری کردیم!

-بله.

وارد فرودگاه شدیم. نگاهی به بازارهای توی فرودگاه کرد و گفت:

-می شود این ها را ببینم؟

-بفرمائید باهم میریم گم نشین.

بابا دنبال کارهای بلیط رفت و ما هم شروع به دور زدن کردیم. با ذوق به وسایل نگاه می کرد و از شنیدن تعریف می کرد من هم کیف پولم رو در آوردم و یک تاج، سه تاست بدلیجات، عطر و کیف من رو پاره کرده کرد. بابا بلیط رو گرفت و من رو نجات داد. آذرناهد روی پله برقی ها با ذوق گفت:

-خودشان می رود، چه جالب!

بقیه با تعجب نگاهش کردند. به طبقه بالا رسیدیم و اون رفت دوباره بازار ببینه اما من دیگه جرات نکردم باهاش برم. هواپیما که اومد با ترس سوار شد اما روی صندلیش آروم تر بود. به فرودگاه تهران رسیدیم گفت:

-تا کنون پرواز نکرده بودم؛ سپاس گذارم!

-خواهش می کنم!

سمیه که دنبالمون اومده بود از دور برامون دست تگون داد .

-آرشا تو همسر داری؟

-نامزدم، داریم ازدواج می کنیم.

-ازدواج در دین زرتشت بسیار پسندیده و سر باز زدن از آن وزندگی به حالت مجرد ناپسند و در خواست نکوهش است . زرتشت در گات ها یسنا پنجاه و سه بند پنج به پسران و دخترانی که می خواهند با هم پیمان ازدواج ببندند اندز می دهد که " ای دختران شوی کننده و دامادان اینک بیاموزم و آگاهتان کنم، با غیرت برای زندگانی پاک منش بجوشید. هر یک از شما باید در کردار نیک از دیگری پیشی بگیرد و از این راه زندگانی خود را خوش و خرم سازد.

بابا رفت ماشین رو بگیره و ما هم به سمت سمیه رفتیم .

-سلام عزیزم.

در حالی که بغلم می کرد آروم دم گوشم گفت:

-سلام و زهرمار! من رو می‌پیچونی؟

با خنده ازش فاصله گرفتم و معرفی شون کردم.

-همسرم سمیه خانم، سمیه جان بانو آذر ناهید.

سمیه احترام کوچیکی گذاشت.

-از دیدار با شما خوشحالم بانوی من.

-سپاس گذارم!

بابا ماشین رو آورد و خانم ها عقب نشستن من جلو. توی راه کلی سوال از سمیه پرسید. به خونه که رسیدیم همه برای استقبالش اومدن و مستقیم به اتاق بردمش. سمیه رو به اتاقش خواست تا باهم خریده رو نگاه کنند. شب همه باهم سینما رفتیم انقدر خوششون اومده بود که گیر دادن یک فیلم دیگه ببینم و وقتی بهشون قول ندادم سه تا فیلم توی خونه براشون بذارم بیخیال نشدن.

-آرشا از این نقاشی های جالب از من نیز میکشی؟

-گرفتنی هست.

-چه را بگیری؟

-آی بابا!

رفتم دوربین رو برداشتم و از بانو یک عکس گرفتم بعد نشونش دادم.

-این.

با ذوق نگاهش کرد و گفت:

-می‌توانی به دیوار بزنی؟

-میدم برات چاپش کنند.

-چاپ.

-ای باباتر!

فردا خواستیم دنبال ملک خاتون بریم. برای رفتن مجبور شدیم من و داریوش به خوزستان بریم. از بابا به خوزستان نگاه کرد و گفت:

-چه شهر زیبایی!

-خوزستان مثل بهشت!

فرودگاه پیاده شدیم و بیرون رفتیم. توی اولین جای خلوت دکمه دستگاه رو فشار دادم. ماشاءالله اشتباه زدم و بجای جنگل داخل مدرسه ای تاریخی در اومدیم. بچه ها که تازه از مدرسه کوچیکشون بیرون می اومدن با تعجب نگاهی به ما با لباس های مدرنمون کردن. یکی شون جلو اومد و گفت:

- شما که هستید؟

نگاهی به هم کردیم. داریوش گفت:

- ما جنگ جو هستیم.

- چرا جامه تان این گونه است؟

اینبار من گفتم:

- زیرا لباس های خودمان خیس شده بود.

نیشخند زد.

- در رود افتاده اید؟ هر روز چند نفری به داخلش می افتن.

خندیدیم. یکی دیگه از بچه ها گفت:

- سورنا با آنان مبارزه کن.

نیم نگاهی به عقب انداخت و دوبارت رو به ما گفت:

- با من مبارزه می کنید؟

هر دو نگاهی به پسر دوازده ساله کردیم. گفت:

- مرا کم نپندارید از هفت سالگی شمشیر زنی را یاد گرفته و درده سالگی شمشیر آهنین گرفته ام؛ اما همانند هر اشکانی اسب سواری و تیراندازی را به خوبی می دانم. مدت کمی برای آموزش به این جا آمده ام.

دوباره بهم نگاه کردیم. داریوش گفت:

- حال کمی دیرتر برویم.

- باشه.

رو به پسر بچه گفتم:

- با کدومون مبارزه می کنی؟

- شرط پهلوانی کشیدن تیزی بر فردی که دست ندارد نیست. با آن مرد مبارزه خواهم کرد.

- ما شمشیر نداریم به ما بدهید.

یکی دیگه از پسر ها به داریوش شمشیر داد و سورنا هم شمشیر خودش رو در آورد. با این که داریوش خیلی ماهر بود اما یکم مبارزشون طول کشید و من در حالی که نگاهشون می کردم متوجه شدم این سورنا

همون فرمانده بزرگ اشکانی. سورنا شکست خورد و بدون ناراحتی خندید. با داریوش دست دادن و داریوش به سمت من برگشت.

-برویم.

-جایی که کسی نبینه غیب بشیم.

از بچه ها خداحافظی کردیم و پشت دیوار غیب شدیم.

توی یک جنگل خوش آب و هوا ظاهر شدیم. نگاهی به دور و بر کردیم. داریوش گفت:

-اینجا پردیس تر است تا آنجا!

خندیدم.

-آره واقعا.

-برویم تا مکانی بیابیم.

-بریم.

باهم راه افتادیم و از بین جنگل گذشتیم. انقدر زیاد رفتیم که نا برامون نمودند. از دور غاری رو دیدیم. شاخه و برگ ها روش رو پوشونده بود. داریوش پیشنهاد داد به اونجا بریم. وارد شدیم و همون نزدیکی در نشستیم تا نور خورشید بیاد.

-سمیه برامون ساندویچ درست کرده، می‌خوای؟

- بدم نمی‌آید.

دوتا ساندویچ سالاد الویه رو در آوردم و یکی رو به داریوش دادم تا اومد گاز بزنم دستی جلو اومد و ساندویچ رو ازم گرفت با عصبانیت به سمت شخص برگشتم. مرد برنز با موها و ریش بلند مشکی و چشم‌های بزرگ قهوه ای و دهن بزرگ کنارم به صورت چهار دست و پا نشسته بود و ساندویچ رو تو دهنش فرو می‌برد.

-هی! مال من بود.

داریوش با بهت گفت:

-این کیست آرشا؟

در حالی که به مرد نگاه می‌کردم گفتم:

-انسان‌های اولیه. اولین انسان‌های موجود در جهان.

مرد دستش رو جلو آورد و دماغم رو فشورد. دستش رو کنار زدم.

-هی!

داریوش خندید و گفت:

-آن چراغ را در بیاور تا ببینم غیر او نیز در این جمع هست یا خیر.

چراغ قوه رو در آوردم و نورش رو روشن کردم. مرد با دیدن نور عقب جهید و من با چراغ روی بقا غار گرفتم. نزدیک به بیست مرد و زن به همراه بچه‌ها توی فکر بودن.

-اوه!

اون ها هم کشیده تکرار کردن.

-اوه!

من و داریوش خندیدیم اون ها هم خندیدن. یک دفعه یکی از اون ها جلو اومد و دستش رو تا آرنج توی کوله من برد. می‌دونستم الان کل دار و ندارم رو بهم می‌ریزه پس خواستم جلوش رو بگیرم که یک میوه خوری از توی کیفم درآورد و عقب رفت. خیالم از بابت کیفم راحت شد که داریوش با عصبانیت نگرانی گفت:

-آن را از او بگیر.

با تعجب نگاهش کردم.

-چرا؟

همون موقع مرد در حالی که چاقو رو جلوی شکمش گرفته بود او کنان شروع به دویدن کرد. چاقو توی شکم مرد دیگه‌ای فرو رفت و خون بیرون جهید.

من و داریوش هر دو وایی کشیدیم و از جا پریدیم. مرد نگاهی به خون شکمش کرد و با بهت اویی گفت بعد روی زمین افتاد. همین‌طور که به سمتش می‌دویدم به داریوش گفتم:

-جعبه کمک‌های اولیه رو از توی کوله بده.

می‌دونست منظورم چیه. سریع درش آورد و بقیه به جون کیفم افتادن. چاقو رو از شکم مرد در آوردم زیر پام گذاشتم تا کسی هوس استفاده ازش رو نکنه. داریوش کنارم نشست و جعبه کوچب مسافرتی رو بدستم داد و شروع به جلوگیری از خون ریزی کردم. بقیه هی جلو می‌اومدن و مزاحم می‌شدن وقتی سرشون داد می‌زدیم با داد جواب می‌دادن آخر سر داریوش مجبور شد با استفاده از چاقو تهدیدشون کنه.

****ملیکا****

به پسر بچه شیر دادم و گفتم:

-می‌خوام برای ماموریت بعدی برم. مکانش کجا است؟

-سرورم باید کمی دیگه راه برویم.

آهی کشیدم. پنج روز بود داشتیم حرکت می‌کردیم و هنوز به جایی نرسیده بودیم. بلند شدم و به حرکت ادامه دادیم. آن قدر رفتیم تا به یک شهر رسیدیم یک دفعه‌ای چیزی به ذهنم رسید.

-برای من یک کجابه پیدا کنید.

بدون مخالفت رفتن و بعد از چند دقیقه با کجابه‌ای برگشتن. روی کجابه خاک گرفته بود اما داخلش سا بود و کوسن های کوچیک روی تشت نرمی گذاشته شده بود. با خیال راحت نشستم و گفتم کجابه رو با کنند. کجابه سر بسته بود و اون ها هم قوی و زیاد برای همین فشاری روشن نمی‌اومد. پنج روز دیگ هم با این حال حرکت کردیم تا گفتن:

-این جا است سرورم.

پیاده شدم و به مکان نگاه کردم. با دیدن سی و سه پل لبخند روی لبم نشست و احساس کردم یک آشنا کردم. از حالت خودم خندم گرفت و با بچه پیاده شدم اما هنوز چند قدم نرفتم که صدای قدم‌های تند اسب اومد و آگه به موقع عقب نپریده بودم زیر لگدهای اسب آهنی پوش با سوارکار با لباس تمام آهنیش له می‌شدم. بچه رو که حالا برای من حکم محمد ارسلان خودم رو داشت به بغلم فشردهم و تا پشت سرباز هام عقب نشینی کردم. سرباز ها به سوارکار حمله کردن اما اون قویتر و مسلحه تر از اونی بود که چند سرباز معمولی بتونند شکستش بدن. یک لحظه یاد سلاح خودم افتادم. بچه رو داخل کجابه گذاشتم سلاح رو برداشتم و برق رو به سمت آهن پوش پرت کردم. با برخورد برق با آهن یکم به خودش لرزید و بعد خشک شده روی زمین افتاد.

چند دقیقه بعد با اسبش بلند شد و به من ادای احترام کرد. در حالی که ترس هنوز از بدنم بیرون نرفته بود روی پله رفتم و دریچه‌ای رو دیدم که باز شده. بچه رو به دست سر نگهبان دادم و گفتم:

-مراقبش باش.

وارد دریچه نورانی شدم.

روی کشتی سر در آوردم و بارون شدید هم در حال باریدن بود. نگاهی به دور و بر کردم و گفتم:

-این جا کشتی حضرت نوح علیه السلام هست؟

مردی با عصای چوبی به سمتم برگشت. مرد لباس بلند سفید داشت و شالی روی دوشش و ریش و موهای بلند سفید.

-خوش آمدی!

از این که درباره من اطلاعات دارن. متوجه شدم خود حضرت باید باشه. هل شدم و سر خم کردم.

-سلام.

-سلام علیکم.

در حالی که هنوز هل بودم گفتم:

-دیدار و آشنایی با شما باعث خوش‌بختی هست!

لبخند زدن. صدای همهمه مردم و حیوون ها به گوش می‌رسید.

-برویم مطمئن شویم تمام حیوانات وارد می‌شوند.

با ذوق دنبالشون رفتم. طوفان هر لحظه سخت تر می‌شد و مردم انقدر درگیر بودن که متوجه تفاوت م خودشون نمی‌شدن. هر جفت از حیوان ها وارد می‌شدن که یک دفعه‌ای متوجه الاغ شدیم که سعی به

حرکت داره اما انگار چیزی از پشت گرفتش که نمی‌تونه به داخل بیاد. نگاهی به پشتش کردم چیزی ندید و با ترس گفتم:

-چرا نمی‌تونه بیاد؟

حضرت علیه السلام به الاغ گفتن:

-به داخل بیا.

الاغ سعی کرد اما نتوانست حضرت علیه السلام تکرار کردن باز هم فایده نداشت این بار در حالی که معلوم بود نگران شدن گفتن:

-به داخل بیا حتی اگر به همراه تو شیطان است.

الاغ بالاخره توانست بالا بیاد اما به محظ وارد شدنش جنی که معلوم بود همون ابلیس پشتش ظاهر شد از شدت وحشت همون جا بی‌هوش افتادم.

****آرشا****

-زنده می‌ماند؟

آهی از سر رضایت کشیدم.

-خدا رو شکر اینها شکم های سفتی دارن.

-اهورا مزدا را سپاس!

هوا تاریک شده بود و با نور چراغ قوه بزور چیزی رو می‌دیدم.

-آرشا، بیا باید چیزی را به تو نشان دهم.

-چی؟

-برخیز.

بلند شدم و همراهش به بیرون از غار رفتیم. چراغ قوه رو خاموش کرد و با دستش که بزور زیر نور ماه دیده می‌شد به جایی اشاره کرد.

-آنجا را ببین.

نور ماه شب پنجم کم بود و به راحتی روشنایی رو از دور دیدم.

-خدای من، آتیش!

-من نیز چنان فکر می‌کنم؛ بنظر نمی‌آید جایی آتش گرفته باشد زیرا از آن زمان بزرگ تر نشده است

در حالی که بهت زده به اونور نگاه کرده بودم گفتم:

-پس یعنی شخصی نتوانسته آتیش درست کنه و این‌جا هست.

-که جز ملک خاتون می‌تواند؟

لبخندی زدم و سریع چراغ قوه رو ازش گرفتم و روشن کردم.
-بریم.

-بگذار چاقو را با خود بیاورم.

چراغ قوه رو بهش دادم وارد غار شد و چاقو رو از سوراخی که قایم کرده بودیم برداشت و بیرون آورد. باهم حرکت کردیم و پشت یک درخت نزدیک اون مکان قایم شدیم و در کمال تعجب مرد و زن های اولیه رو دیدم که دور آتیش می‌چرخند و برگ هایی رو با طناب های طبیعی به عنوان شلوار درست کرده بودن. گیج و کلافه خواستیم برگردیم که صدایی سرجامون خشکمون کرد.

-نو.. نور که... که هست.

با بهت به سمت صدا برگشتیم. یکی از همون ها بود. نگاه متعجب بهم انداختیم واقعا غیر طبیعی می‌او...
با ترس جلو رفتم.

-من هستم.

نگاه بهت زده‌ای بهم انداختن و یکی شون گفت:

-جا.. جامه.

و با دست به لباس های من اشاره کرد. من که هنوز گیج بودم به هر سختی بود گفتم:

-ملک خاتون.

یک دفعه‌ای انگار چیز آشنایی شنیده باشند همه با ذوق گفتن:

-ملک خاتون!

با بهت نگاهشون کردم اما کم- کم داشت یک چیزهایی دستگیرم می‌شد. استرس داشتم و از خدا یک پیاده روی طولانی با اون ها می‌خواستم مگه عالم بهتر بشه.

-میشه ما رو ببرین جای ملک خاتون؟

بلند شدن و شروع کردن مشتش خشک روی آتیش ریختن تا جایی که خاموش شد در آخر چند لگد به خاک ها زدن تا قشنگ خفه کنند آتیش رو و حرکت کردن. داریوش جلو اومد و توی تاریکی دنبال اونا بود که معلوم بود چشم هاشون بهتر از ما می‌بینه راه افتادیم. آن قدر رفتیم تا روشنایی زیادی رو از دور دیدیم. نزدیک تر که شدیم در کمال تعجب به قصری ساخته شده با مواد طبیعی رسیدیم. طناب های زیادی بیرون درخت ها قرار داشت که حالت راهرویی شده بود. و روی هر پنج درخت یک مشعل وجود داشت. و راهرو شدیم و دیدیم روی زمین ماسه ریخته شده. از راهرو گذشتیم و وارد یک سالک بزرگ شدیم.

از این جا به بعد بجای طناب دیوارها شاخه های نورسیده بودن که با طناب های طبیعی بهم چسبیده بود. روی زمین چمن کاری شده بود و چند نهال کوچیک قسمت ضلع های سالن چهار گوش قرار داشت. به از سالن یک راهرو دیگه بود که این برعکس بقیه کاخ سقف هایی از برگ های درخت خرما داشت. توی راه راهرو چند اتاق قرار داشت که معمولا توی هر کدوم خالی بود یا چند نفر کنار هم خوابیده بودن؛ اما از یک اتاق صداهایی می‌اومد.

-رنگ.

-لنگ.

-رنگ.

-لنگ.

-رنگ، ر... نگ.

از بین صداهاى لنگ یک دو یا سه تا رنگ به گوش خورد. جلوى در ایستادیم و به زنى نگاه کردیم که با لباس‌هاى نه چندان خوش دخت که معلوم بود از پارچه ساده پنبه‌ای ساخته شده و رنگ طبیعى از پوست میوه بهش زده شده در مقابلش نزدیک شصت مرد و زن، پیر و جوان، بزرگ و کوچک انسان اولیه با همون شلوارهاى برگ نشسته بودن. نگاه‌ها به سمت ما برگشت. زن رد نگاه بقیه رو دنبال کرد. چند دقیقه بهت زده به ما نگاه کرد.

-شما...

یک زن حدودا میان سال با صورت کشیده بود و با شال پنبه‌ای حجاب کرده بود. بلند شد و با قدم‌هاى لرزون به سمت ما اومد.

-شما از این‌ها نیستید.

با احترام گفتم:

-شما هم نیستین؛ ملک خاتون!

بعد یکم سر خم کردم. با بهت گفت:

-مرا می‌شناسی؟

این بار داریوش گفت:

-به دنبال شما آمده‌ایم.

به گریه افتاد.

-بعد از چند سال کسی به سوى من آمد!

این بار ما تعجب کردیم. از روی شونه‌هاش به بقیه نگاه کرد.

-بروید.

اون‌ها جز یک زن رفتن. زن‌ها جز شلوار یک تاب هم از برگ انداخته بودن. ترکان خاتون جلو اومد و ما از جلوى در کنار رفتیم. همین‌طور که به سمت بالای راهرو می‌رفت گفت:

-به دنبال ما بیایید.

دنبالش رفتیم. به وارد راهرو که رسیدیم وارد اتاقی شد و ماهم پشت سرش وارد شدیم. توی اون اتاق چشمه قرار داشت و میوه‌های بزرگی هم داخلش قرار داشت. تخته سنگی کنار اتاق بود که روش کاه ریخته شده بود و پوست خرسی هم به عنوان پتو روشن گذاشته شده بود. جز اون کاسه چوبی ساده که با سنگ درست شده بود کنار چشمه قرار داشت و مشعلی هم توی اتاق بود که شاپرک های دورش می‌چرخیدن و یک آهوی زیبا هم کنار اتاق نشسته بود.
-فوق العاده است!

روی تخت نشست و به ما اشاره زد روی زمین بشینید. بدون مخالفت نشستیم گفت:

-از طرف پسر آمده‌اید؟

نگاهی بهم کردیم و گفتیم:

-بله.

-لباست مال دنیای ما نیست، شما نیز از زمانی دیگر آمده‌اید.

با بهت نگاهش کردیم.

-شما می‌دونید؟

-هفت سال است که در این‌جا هستم.

بهت روی بهت. در حالی که به آهوی کوچیکش زل زده بود گفت:

-هنگامی که به این‌جا آمدم گمان کردم یکی از جنگل های سرزمین خودمان هست پس ماه ها به دنبال راهی برای بیرون رفتن گشتم و با دیدن این مرد و زن ها وحشت وجودم را می‌گرفت و پنهان می‌شدم کم- کم فهمیدم راهی برای فرار نیست پس در بالای درختی را برای اقامت دائمی انتخاب کردم و آن‌جا را با مقداری طناب آماده کردم. بر زیر درخت غاری بود که آن‌ها در آن زندگی می‌کردند. کم- کم با دیدن رفتار هایشان فهمیدم که هر آن‌چه ببیند می‌آموزند و تقلید می‌کنند.
آهی کشید.

-یکی از آن‌ها را با توری از طناب‌های طبیعی در بند گرفتم و مدت ها او را آن‌طور که می‌خواستم تا نیم دادم سپس دو سه نفر دیگر را گرفتم و از او یاد گرفتن و این کاخ را در سال چهارم اقامتم ساختم و چیز هایی دیگری را نیز ساختم اما تمامی این اوقات همه جا را می‌گشتم تا به دنیای خود باز گردم که سال پنجم اقامتم دانستم که من در زمان خود نیستم و نا امید به ساخت حکومتی در این سرزمین مشغول گشتم.

-خدای من!

داریوش گفت:

-دیگر غمتان به پایان رسید و حال هر زمان بخواهید می‌توانیم برویم.

با اشتیاق گفت:

-هم اکنون می‌توانیم؟

زودتر از داریوش گفتم:

-راستش دنیای شما برای ما خیلی جالب شده برای همین اگر اجازه بدین امشب رو بمونیم و فردا چند رو نگاه کنیم بعد بریم.

خندید.

-بسیار خوب.

صدا زد:

-باران!

زنی که همراهش بود به داخل اومد. اول بهمون معرفی‌ش کرد.

-باران همان اولین نفر است، در آن زمان باران می‌آمد و نامش را باران گذاشتم.

رو به باران گفت:

-آن‌ها را به اتاق پنجم ببر.

باران یک بار عدد پنج رو تکرار کرد بعد حرکت کرد و ما هم دنبالش راه افتادیم. دوباره توی سالن برگشتیم تا وارد یک اتاق خالی شدیم. هر دو نگاه کردیم و گفتم:

-چطور بخوابیم؟

داریوش که همون لباس شیخی رو پوشیده بود گفت:

-عبارا بر روی زمین پهن می‌کنیم و قبا را بر روی خود خواهیم انداخت.

کتابی که همیشه همراه بود رو از توی کوله در آوردم مگه یکم بخونم بعد گفتم:

-پیراهن من و عمامه توهم به عنوان بالشت استفاده می‌کنیم.

جای خواب رو آماده کردیم و آن‌قدر خسته بودیم که زود به خواب رفتیم.

صبح با چند ضربه به دیوار بلند شدیم. به هوای گرگ و میش نگاه کردم.

-اوه نماز!

داریوش خواب آلود گفت:

-چه کسی به دیوار زد.

نگاهی به سمت در کردم.

-بله.

ملک خاتون بود.

-برای نماز بیدار شوید.

سریع بلند شدم و به سمتش رفتم .

-بریم.

نگاهی به داریوش کرد که دوباره به خواب رفته بود.

-او نمی‌آید؟

نگاهی به داریوش کردم و گفتم:

-اون هم مثل شما از تاریخ اومده.

نگاهی بهش کرد.

-چه ربطی دارد؟

-مسلمون نیست.

نگاه با تعجبی به داریوش کرد و دوباره گفت:

-من وضو گرفته‌ام شما نیز از چشمه اتاق من وضو بگیرید و قبله به آن سمت است.

اون که رفت دعا فرج رو زیر لب خوندم و توی دلم گفتم:

(آن قسمتی

از شروع صبح

را

دوست دارم

که باید به

"شما"

فکر

کرد).

بعد از نماز داریوش رو برای صبحانه بیدار کرد. کلی میوه درشت و آبدار روی برگ چینده بوون هر سببشون اندازه یک طالبی ما بود. صبحانه که خوردیم بردمون تا مکان‌های مختلف رو نشونمون بده .

-در این اتاق گل‌های متنوع را نگه می‌داریم و در هنگامی که دلم بگیرد به این‌جا می‌آیم که آن‌ها را ببویم.

-این قایق‌ها به اندازه بردن یک نفر به آن طرف جنگل از مسیر رود مناسب است .

-در این اتاق به اهالی سخن گفتن می‌آموزم.

-در این‌جا حیوانات را اهلی می‌کنیم و نگاه می‌داریم.

-این‌جا را سرد نگاه می‌داریم و با آب سرد چشمه یخ می‌سازیم تا در هنگام گرما از آن استفاده کنم.

-این جا مطبخ است. آتش روشن کرده و غذاها را می پزیم.

تموم که شد وقت نماز ظهر و بعد ناهار شد. برای ناهار چندتا بز رو پختیم و خوردیم .

-کی بریم؟

چند ثانیه مکث کرد بعد گفت:

-بگذار کسی را به جای خود فرمانروا کنم.

بلند شد و رو با جمعیت گفت:

-آماده بشین می خوایم جشن بگیریم؛ جشن.

همه چند ثانیه نگاهش کردم بعد باهم گفتن:

-جشن!

بعد بلند شدن و رفع چند دقیقه همه با کلی میوه دم در کاخ جمع شدن. ما هم رفتیم و یک کنار نشستیم.

با هم شوخی می کردن و میوه می خوردن. ملک خاتون بلند شد و رو به جمعیت گفت:

-همه گوش کنید.

همه نگاهش کردن و باهم گفتن:

-گوش.

من و داریوش خندمون گرفت. ادامه داد:

-من می خوام برای همیشه از این جا برم؟

نگاهی بهم کردن و گفتن:

-مرگ؟!

اینبار من و داریوش با صدای بلند خندیدیم که همه هم صدامون خندیدن.

-مرگ نه، فقط خواهم رفت و شخصی را جانشین خود خواهم ساخت.

بعد خم شد و بازوی باران رو گرفت و بلندش کرد.

-از این به بعد باران ملکه شماست. ملکه، باران.

همه بهم نگاه کردن یک پسر بچه گفت:

-ملکه ملک خاتون.

ملک خاتون گفت:

-دیگر ملک خاتون نه، باران.

همه فقط نگاهش می کردن. ملک خاتون با تحکم بیشتری گفت:

-باران.

این بار بعد از یکم مکث همه تکرار کردن:

-باران!

نفس عمیقی کشید و رو به ما گفت:

-برای رفتن آمده‌ام.

-بریم یک جا که نبیننمون.

دنبالمون اومد اما انگار تاقیت نیاورده برگشت و باران رو محکم بغل کرد بعد در حالی که اشک هاش می‌اومد دنبالمون اومد و رفع چند ثانیه توی زمان خودمون ظهور کردیم. نگاهی به خونه های بزرگ شهر کردم.

-نگاه کن جنگل به اون بزرگی تبدیل به چی شده؟

ملک خاتون با ترس گفت:

-این جا دیگر کجاست؟ چه ترسناک است !

-این جا آینده هست بانوی من.

سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه.

-شما در آینده در وسط خیابان می‌ایستید؟

تازه متوجه ماشین هایی شدیم که از دو طرف روی ترمز زدن و در حالی بوق زدن هستن. با خجالت به سرعت از وسط خیابون کنار رفتیم. به داریوش گفتم:

-کار با گوشی رو یاد گرفتی؟

-فقط بلد هستم جواب تماس بدم.

-خوبه.

بعد گوشی رو درستش دادم و گفتم:

_تو رو به پاکی **سیده نصرت بیگم امین** من از هر قبرستونی که بهت زنگ زدم تو فقط آدرس رو یکی بپرس و به من بگو.

-مگر تو کجا می‌روی و چرا ما نمی‌اییم؟

-چون ملک خاتون تازه آینده رو دیدن می‌خوام سوال بپرسن من هم باید سریع یک راه نجات پیدا کنم.

بعد بدون این‌که منتظر حرفی بمونم برگشتم و دنبال تاکسی رفتم. متوجه شدم توی خوزستان هستیم. به فرودگاه رفتم و برای سه ساعت دیگه بلیط گرفتم. از یک نفر گوشیش رو قرض و شماره خودم رو گرفتم. داریوش برداشت .

-بلی؟

-سلام کجا هستین؟

-درود! در جایی بسیار زیبا، در کنار حوضی بزرگ که داخل آن اردک‌های زیبایی قرار دارد.

-آها، فهمیدن الان میام.

دوباره سوار ماشین شدم و آدرس دادم. اون‌جا که رفتم چشمم به ملک خاتون افتاد که روی یک نیمکت نشسته بود و باقالی می‌خورد. با خنده به سمتش رفتم.

-سلام.

-نگاهم کرد.

-سلام علیکم!

دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم.

-داریوش کو؟

با دست به یک طرف اشاره کرد. یک سری حاج آقا دیدم دور هم جمع شدن. به اون سمت رفتم که دیدم داریوش هم بینشون نشسته و سوال عجیبی می‌پرسید که معلوم بود از حرف های اون‌ها راجبش اطلاع پیدا کرده:

-چرا خود امام علی (ع) پشت در نرفتند و حضرت فاطمه (س) به جای ایشان رفتند؟

-حضرت فاطمه (س) چون دختر پیامبر (ص) بودن مورد احترام ویژه‌ای در بین مردم بودن. به همین دلیل خود حضرت فاطمه پشت درب رفتن تا شاید آن دسته که اومده بودن به زور وارد خونه بشن با احترام ایشون برگردن. و همچنین اون‌ها نقشه داشتن تا وقتی که امام علی علیه السلام در رو باز کردن بلافاصله ایشون رو به قتل برسوند اما حضرت زهرا سلام الله با اومدنشون نقشه‌های اون‌ها و نقش بر آب کردن.

احتمالا اون‌ها احساس می‌کردن داریوش روحانی سنی،

افغانی که همچین لجه‌ای داره و راجب این ماجرا اطلاعی نداره. متوجه من شد و گفت: ایشان را می‌گفتم.

همه به سمت برگشتن و با دیدن من بلند شدن و با خوش و بش بین خودشون نشوندن. یکی‌شون گفت:

-باعث افتخار ما هست یک مجاهد بینمون باشه!

از خجالت سرخ شدم. حدود نیم ساعت همه باهم حرف زدیم بعد اجازه گرفتیم و بلند شدیم.

-چی می‌گفتین؟

با سرخوشی گفت:

-از مجاهدت سخن می‌گفتند و من از تو گفتم.

-لطف کردی! کاری که برای خدا باشه صحبت کردن نداره.

-برای چه زمان سوار سیمرغ می‌شویم.

-سه ساعت دیگه.

به ملک خاتون رسیدیم و هر سه باهم راه افتادیم.

-_الان می‌خوایم سوار یک پرنده بشیم و به شهر من بریم.

با تعجب نگاهم کرد.

-چه‌گونه پرنده ای؟

-پرنده بزرگی هست مثل سیمرغ.

-و ما بر روی پشت او خواهیم نشست؟

داریوش با هیجان ناشی از سوار هواپیما شدن گفت:

-در داخل شکم او خواهیم نشست.

ملک خاتون با بهت گفت:

-در کنار اعضای بدنش؟

-خیر بدن او کاملاً خالی هست. حال خواهید دید. ارزش دیدن دارد.

گفتم:

-خوزستان جاهای دیدنی زیاد داره، تا سه ساعت دیگه خوب بگردیم.

وقتی به فرودگاه رفتیم ملک خاتون در حالی که نیشخندی گوشه لبش بود به دور و بر نگاه می‌کرد اما سمت چیزی برای خریدن نرفت. سوار هواپیما شدیم و هر سه به خواب رفتیم. به فرودگاه که رسیدیم آذرناهید و مامان با ماشین دنبالمون اومده بودن. مامان یک دسته گل به اندازه تعداد ساعت هس نبودنمون که دو گل آلاله به من و ملک خاتون داد.

به خونه رسیدیم. اتاق مهمون مال بانوها شد، اتاق من برای پادشاه ها، من هم توی هال می‌خوابیدم اما همون روز دل درد شدیدی گرفتم جوری که شب صدای ناله‌ام همه رو بیدار نگه داشته بود. خواستم با بشم که بیحال روی زمین افتادم. دو روز دردم می‌گرفت و ول می‌کرد جوری که نتونستم برای رفتنشون کاری کنیم. صبح روز سوم که چشم باز کردم سمیه رو دیدم که تمام این دو روز کنارم موند. توی دلم گفتم.

(زلفش چو شب

و چشم دو دام

و مژه‌اش تیر

بنگر که کمر بسته به قتلیم چه سپاهی!)

با صدای سر و صدا و بهم خوردن شمشیرها چشم باز کردم .
-خدای من.

در حالی که نگران دنبال بچه می‌گشتم پشت سر هم گفتم:
-خدای من، خدای من!

سر برگردندم و به سربازهایی که با محافظ های من می‌جنگیدن نگاه انداختم.
-خیلی زیاد هستن.

تقریباً دو برابر افراد من بودن. احساس کردم شکست خوردنشون حتمی پس تصمیم به فرار گرفتم. دوباره
دنبال بچه گشتم تا با اون فرار کنم. متوجه شدم پشت سربازهای اسب سوار دشمن بود.
-وای!

نگاهی به اسب سوارها کردم. امکانش بود به اون سمت میرم زیر دست و پای اسب ها له بشم یا با
شمشیر به من صدمه بزنند اما امکانش بود آگه نرم بچه آسیب ببینه. خواستم از کنار سربازها خودم رو به
اون سمت بکشم اما اون ها که انگار فقط می‌خواستن من رو بگیرن به سمت خیز برداشتن و نگهبان ها
سپر بلا شدن. سریع بچه رو بغل کردم و خواستم همین‌طور نیم خیز برگردم که یکی از سرباز های اسب
سوارها با ضربه شمشیر به پهلوی نگهبان من به کناری پرتش کرد و شمشیر بالا برد تا من رو از بین
ببره. خودم رو روی بچه انداختم و از ته دل جیغ کشیدم. صدای سوت تیر به گوشم رسید و بعد سرباز
کنارم افتاد.

سر بلند کردم و با تعجب به سمتی نگاه کردم که چند سوار تیرکمون دار دارن میان. با دیدن یاشار رو
اولین اسب اشک توی چشم‌هام حلقه زد.
-یاشار!

خیلی زود سربازهای دشمن روی زمین افتادن و یاشار با نگهبان هاش به من رسید. داشتم با دلتنگی
نگاهش می‌کردم که پایین پرید و بعد از اتفاق‌هایی که به دلیل ممنوعه‌های انجمن نمی‌شه نوشت. زمزمه
کرد:

-دفتر دل

وقتی تو کنارمی!

قشنگ تر می‌خندم

قشنگ تر می‌بینم

قشنگ تر حرف می‌زنم

وقتی تو هستی ترس واسم معنی نداره!

خداروشکر برای داشتنت،

افتخارم اون‌جایی که شاعر می‌گه:

من تمامی شعرهایم را برای تو
به روی تکه تکه قلبم نوشته‌ام
دفتر دلت را ورق بزن
برگ به برگ
و خط به خط بخوان
می‌خواهم دستهایت
شیرازه این دیوان آشفته باشد!
غرق صداش بودم. نگاهی به بچه کرد.
-این کیه؟

من که تازه حواسم به بچه که در حال گریه بود جمع شده بود گفتم:
-بچه یکی از انسان‌های اولیه هست .
-چه جالب که زنده مونده!
-آره، خیلی!
بعد با بغض گفتم:

-جای خالی محمد ارسلانم رو برام پر می‌کنه.
یک قطره اشک از چشمم پایین اومد که سریع گرفتمش .
-عزیز دلم، گریه نکن! محمد ارسلان پیدا میشه بهت قول میدم.
لبخند زدم. دستم رو گرفت و گفت:
-بیا ببینیم چقدر سرباز داریم.
سر جمع بیست سرباز داشتیم .
-یاشار من برای یک ماموریت‌هایی میرم که...
-می‌دونم؛ من و یاشا باهم ارتباط داشتیم، اون گزارش کارهایی که می‌کردی رو بهم می‌داد.
با تعجب نگاهش کردم.
-با تو می‌تونست حرف بزنه؟ پس چرا با من کسی حرف نمی‌زد؟
خندید.

-قربونت برم دستگاه دست من بود.
پوف کشیدم.
-این نامردی هست!

دوباره خندید. از قناتی که نزدیک بود وضو گرفت و گفت:

-خوب دوران حضرت ابراهیم (علیه السلام).

نفس عمیقی کشیدم.

-تمام دیشب داشتم به داستان فرخنده افغانستان فکر می کردم و غصه می خوردم خدا کنه امروز چیز غصه داری نبینم.

همون موقع دریچه کنارمون باز شد.

****آرشا****

راشا وزیر ایرانی وقتی من از جلسه رای خواهی آنتیوخوس برای پیمان دوستی و صلح با قاتل پدرش جز افرادی بودم که وزیرها رو تشویق به این کار کردم بیرون اومدم. به ستم اومد و کلافه پرسید:

-متوجه این وفاداریت با یک غاصب سلوکی نمی شم!

دستش رو گرفتم و اشاره کردم از بقیه وزیرها دور بشیم. دور که شدیم گفتم:

-راشا جان! من هم به اندازه تو از این ها بدم میاد اما اگه قرار باشه شورش در سوریه و این دعوا و نزاع ها ادامه داشته باشه جز کشته شدن مردم بی گناه خودمون و خرابی شهرها فایده ای نداره. پیامبر دین ما میگن عاقل اونی نیست که بین بد و خوب خوب رو انتخاب کنه، عاقل اونی که بین بد و بدتر بد رو انتخاب کنه. الان هم بودن یک حکومت بد اما یک پارچه اون هم با ملکه مادر ایرانی که ناخودآگاه اصالت و رحمت به هم وطن هامون رو وارد حکومت می کنه بهتر از خرابی و خون ریزی که آخر ه هیچی به هیچی.

راشا که مدت زیادی بود من رو می شناخت بدون اعتراض حرفم رو قبول کرد. هم رو بغل کردیم و خداحافظی کردم و به دنیای خودمون برگشتم.

-اگر در کشوری زنان آن کشور بتوانند به آن صفا و معنویت و رُقاء و تعالی فکری برسند، هیچ مشکلی در آن مملکت باقی نمی ماند.

طبق عادت همزمان با کار کردن به سخنرانی های ضبط شده از حضرت آقا گوش می کردم. داشتم میز آشپزخونه رو مرتب می کردم که جادارتر بنظر بیاد. از همه بیشتر چشمم به لیوان آد داریوش بود که اونور میز نشسته بود و هر دقیقه یک قلیپ می خورد.

-اگر جانشینی برای من گذاشته باشند چه؟

پوفی کشید.

-چه سخت حکومت را پس بگیرم.

مامان لباس های کثیف رو توی سبد لباس های شستنی قرار داد و لباس های غیر استفاده رو توی کارتر هدیه به خیرین. ملک خاتون گفت:

-کمی از حالتان در دنیای خودتان بگویید.

خودش اول شروع کرد:

-نام اصلی من شیرین است و همسر حاکم آل بویه بودم اما او بسیار زود ما را ترک گفت و پسر من به قدرت رسید. فرزندم کوچک بود و من نائب سلطنته شدم.

سمیه هم کشورهای قاشق و چنگال رو خالی کرد تا بشوره. آذر ناهید پرسید:

-آیا همسر یا دلداری داشته‌ای؟

سوالش رو با شیطننت پرسید و لبخند پنهانی روی لب همه نشست.

-می‌گویم فرزندم پادشاه هست می‌گویی همسر داشته ام؟

بابا از به به به آشپزخونه زد. آذر ناهید از حواس پرتی خودش خندش گرفت و ماهم خندیدیم. گفتم:

-سریالی از ابن سینا پخش شده بود که نشون می داد انگار شما دوتا بهم علاقه‌ای داشتید.

با تعجب نگاهم کرد.

-سر چی؟

به تلوزیون اشاره کردم که توی این خوب باهاش آشنا شده بود.

-توی اون.

چند ثانیه به تلوزیون نگاه کرد و بعد با صدای آرومی گفت:

-سرنوشت ما از یک دیگر جدا بود!

دیکه کسی چیزی نگفت. رو به داریوش گفتم:

-راجب اون مسله هم نگران نباش ما همه باهم میریم و تا از امنیت هم مطمئن نشدیم بر نمی‌گردیم.

سمیه پرسید:

-کی بریم؟

-فردا حرکت می‌کنیم.

با میوه‌ها مشغول شدیم که متوجه شدم ملک خاتون به سمت پنجره رفت. فهمیدم با یادآوری این سینا دلش هوایی شده. به سمیه اشاره کردم پیشش بره. فاصله چون طوری بود که صدای ملت خاتون به محظ حضور سمیه رو می شنیدم:

-دیشب باران

قراری با پنجره داشت،

روبوسی آبدار با پنجره داشت!

یکریز به گوش پنجره پچ- پچ کرد.

چک، چک
چک، چک
چی‌کار با پنجره داشت؟!

و به سمت سمیه برگشت.
اون شب رو خوب گذروندیم و صبح قبل از رفتن به بازار رفتیم تا یکم خرید برای سفر و سوغاتی کن
داریوش برای زن‌هاش عطر گرفت. یعقوب برای همسر اولش عطر و چند خرید برای بقیه انجام داد.
ملک خاتون جز چند سوغاتی لوازم آرایشی و عطر برای خودش خرید و آذر ناهید هم ساعت گردنی
برای شاهپور و هم عطر و لوازم آرایش برای خودش گرفت. علاقشون به عطر رو درک
نمی‌کردم! سمیه پیشنهاد داد یکم خرید کنم و سر راه به دوران اشکانی ببریم و بین مردمش پخش
کنیم. زمان اشکانی بخاطر جنگ‌های داخلی برای بیرون کردن سلوکی وضع معیشتی مردم یکم سخت
شده بود و از طرفی بخاطر فرهنگ یونانی مرد سالاری سختی به وجود اومده بود. هندونه‌های زیبا
گرفتیم تا به خانواده‌های نیازمند اون زمان بدیم.

برای رفتن آماده شدیم. به فرودگاه رسیدیم و بلیط شیراز رو که از قبل گرفته بودیم تحویل دادیم و سوا
هواپیما شدیم. آذرناهد و یعقوب لیث کنار هم افتاده بودن که یعقوب لیث خیلی معذب بود و من و ملک
خاتون کنار هم، داریوش و بابا کنار هم و مامان با سمیه و اعتماد. ملک خاتون کم حرف بود و بیشتر
فکر می‌کرد. به شیراز که رسیدیم مستقیم به هتل رفتیم. خانم‌ها توی یک اتاق و ما آقایون توی یک اتاق
بودیم. از خستگی خوابمون برد. بیدار شدیم عصر بود بعد از نماز شام خوراک لوبیا درست کردیم و
خوردیم. صبح همه باهم به تخت جمشید رفتیم و داریوش غمگین از حال کاخش مکان اتاقش رو نشون
داد.

-در آن قسمت؛ اما حوالی کاخ من را بسته‌اند.

-خوب همین جا شروع می‌کنیم.

داریوش یک جا لباسش رو عوض کرد و به سمت ما برگشت. همه نگاه‌ها بهش بود. آذرناهد گفت:

-چه‌گونه ناپدید شویم که کسی نبیند؟

-یک جسم خارجی مثل بدن هامون این‌جا مونه و بعد از چند ثانیه از این‌جا دور میشه.

دستگاه رو آماده کردم و همه باهم غیب شدیم. رو به روی تخت جمشید قرار گرفتیم. چشم نوازش چند
لحظه سر جا خشکمون کرد. داریوش دستی روی لباسش کشید و به سمت نگهبان‌های در رفت.

-کیستی؟

با نزدیک شدنش لباسش توجه جلب کرد.

-لباس خواب ارجمندی است!

بعد متوجه چهره شده و چند ثانیه هنگ کرد.

-شاهنشاه!

هر دو به زانو افتادند.

-دروازه را باز کن تا به همراه دوستانم داخل بروم .

نگهبان ها بلند شدن. داریوش ادامه داد:

-به بزرگان نیز خبر بده اما قبل از آن می‌خواهم به اتاقم بروم.

نگهبان داخل دوید و بعد از چند دقیقه دوازه باز شد. جلوتر از همه آتوسا ایستاده بود و چند نگهبان، خدمت کار و یک اسب هم جلوی در ایستاده بودن. همه با دیدن داریوش احترام گذاشتن. آتوسا جلو او و داریوش هم جلو رفت همدیگره رو خیلی رسمی بغل کردن .

-سرورم دوری بی دلیل شما جهان را بهم ریخت!

داریوش لبخندی به صورت نگران آتوسا دختر بزرگ کوروش بزرگ زد.

-روزهای تلخ گذشت و من بازگشتم.

به سمت ما برگشتم.

-وی را به یاد داری؟

آتوسا چند ثانیه به صورتم نگاه کرد بعد بهت زده گفت:

-او فرمانده آرشا.

دوباره با بهت به من نگاه کرد.

-امکان ندارد! نکند فرزندش هست؟

داریوش با خنده به من نگاه کرد.

-بگذارید به داخل بیایم ملکه من همه چیز را خواهم گفت.

آتوسا به خودش اومد و اشاره زد اسب داریوش رو جلو بیارن. داریوش با دلتنگی روی سر اسب دست کشید و سوارش شد. اون و آتوسا سوار به اسب و ما پشت سرشون حرکت می‌کردم.

وارد کاخ که شدیم داریوش گفت:

-من استراحت خواهم کرد. به دوستانمان نیز اتاق بدهید.

-آیا مایل به دیدار فرزندانان نیستید؟

-باشد کمی استراحت کنم.

****ملیکا****

نگاهی به دور و برمون کردیم. یک بازار قدیمی با مردمی با لباس های بلند عرب رنگ وارنگ .

-وای چهقدر حال خوب شد!

نگاهم کرد.

-چه طور؟

با ذوق گفتم:

-بازار.

زیر خنده زد. داشتیم به دور و برمون نگاه می کردیم که صدای جیغ و داد مردم و بعد فرارشان به دور و بر نگرانمون کرد.

-یاشار!

دستم رو گرفت و در حالی که خودش رو سپر بلای من کرده بود تا داخل یک کوچه بردم. از همون نگاه کردیم به اسب سوارهایی که به سرعت و نامردی حرکت می کردند. کنار یک زن و مرد اسب سواری که لباس اشرافی داشت اسب رو نگه داشت و بقیه هم ایستادن. مرد همراه رو به روی زن برای مراقبت ازش ایستاده بود. اشراف زاده چند ثانیه به زن خیره شد و بعد گفت:

-این دو را به کاخ من بیاورید.

من با بهت صحنه رو نگاه می کردم.

-یاشار، یاشار بردش!

-هیس، غیب میشیم.

چشم هامون رو بستیم و باز کردیم توی کاخ بودیم. اون مرد و زن رو نگهبان ها گرفته بودند. فرمانروا شهر که همون مرد اشراف زاده بود به سمت زن رفت و دستش رو به سمت صورت زن دراز کرد.

-زیبا رو!

نگاه مرد رو به عنوان همسری که دستی به سمت خانمش رفت دیدم. چشم هاش رو بست و زیر اون پلک ها کمک خواستن از خدا معلوم بود. یک دفعه ای فرمانروا دستش ایستاد و صدای ناله اش بلند شد.

-آی دستم، دستم! نمی توانم تکانش دهم.

همه کارکن هاش ترسیدن و به هول و ولا افتادن. عصبانی گفت:

-با دست من چه کردی؟

مرد جوابی نداد. یکم دیگه که فرمانروا درد کشید گفت:

-دست مرا به حالت اول بازگردان من نیز تو و همسرت را به حال خود خواهم گذاشت.

مرد دوباره چشم هاش رو بست و یکم که گذشت دست فرمانروا به حالت اول برگشت. دستش رو تکیه تکیه داد.

-آه، خوب شد!

محافظ ها خواستن به سمت مرد حمله کنند که فرمانروا اجازه نداد و رو به مرد گفت:

-نام تو چیست؟

-نام ابراهیم است.

من به یاشار نگاه کردم که لبخند زد.

-نام همسرت چیست؟

-نام همسرم ساره است.

-بسیار خوب.

به سوی تختش رفت و بر روی آن نشست سپس به محافظی گفت:

-هاجر را صدا بزنید.

آرشا

از فرصت استفاده کردم و به اولین جنگ ساسانی با رومی‌ها پیوستم.

(قیصر رُم در این زمان جوانی به نام سوروس بود که مایل به جنگ با اردشیر نبود چرا که می‌دانست نبرد با سپاه گردآوری شده ایرانی‌ها، لااقل یک سال زمان می‌برد و پادگان سوریه به تنهایی قادر به مقابله با مردان اردشیر نبودند.

وی ابتدا نامه‌ای به اردشیر نوشت و از او خواست تا از قدرت عظیم نظامی رُم که ضرب شست آن را قبلاً تراژان به ملل شرق نشان داده برحذر باشد اما اردشیر پاسخ امپراتور را با اعزام چهارصد سوار پیاده‌نظام تند برای سوروس داد. قیصر نیز دستور بازداشت این افراد را داده و آماده جنگ شد. در دویست و سی و یک میلادی سوروس نیروی بزرگی را در انطاکیه فراهم آورد ولی بزرگ‌ترین اشتباه نظامی خود را مرتکب شد).

اردشیر در حالی که دستش رو روی پیشونیش گرفته بود تا سایه ای برای دیدن ارتش دشمن داشته باشد گفت:

-سوروس یک نادان است؛ وی می‌توانست با ارتشش به راحتی مرا شکست دهد اما صد هزار نیروی خود را به سه دسته تقسیم نمود و یک دسته را به شمال برای حمله به آتروپاتن (آذربایجان) و ماد فرستاد و یک بخش را نیز مأمور فتح جنوب ایران کرد و خود به قلب ایران و پارس حمله کرد.

-شما نیز از این اشتباه به بهترین شکل به نفع خودمان استفاده کرده‌اید.

خندید.

-نیکی از اهورا مزدا به ما رسید .

(اردشیر به نیروهای شمالی دستور داد که با جنگ و گریز سپاه رُم را خسته کنند و خود با حمله به پایانه جنوبی رُمی که در حوالی شوش بود آن‌ها را کاملاً از بین برد. تضعیف سپاه شمالی و نابودی سپاه جنوبی، سوروس را در مواجهه با شاه ایران تنها گذاشت و در نتیجه وی وحشت‌زده به داخل سوریه عقب نشست).

اردشیر شمشیر کشید.

-افراد، حمله!

صدای سم اسب ها و چکمه های هر دو ارتش گوش رو آزار می داد و هوا هم خاک آلود شده بود.

(اگرچه اردشیر در این مرحله قادر به نابود کردن ساخلوی رومی در سوریه و انطاکیه و خارج کردن کامل رومی ها از آسیای غربی بود اما ترجیح داد به خلع ید روم از بین النهرین و ارمنستان قناعت کند و او را درگیر نبرد بزرگتر نکند. بنابراین دژ نصیبین و حران را در تصرف نگاه داشت و با قیصر صلح کرد).

روز بعدش برگشتم و اول دوش گرفتم بعد برای صبحانه رفتم. دست هامون رو شستیم و بعد از بسم شروع به خوردن غذا کردیم. تموم که شد دور هم جمع شدیم و شرح واقعه دادیم. داریوش بعد از دیدن بچه و زن هاش از آتوسا خواسته بود که با اشراف دیدن کنه اما این خواسته از طرف ملکه به بهانه خستگی راه رد شد، فردا به بهانه خبر دادن کم- کم به اشراف و پس فردا به بهانه حرف های رمال ها کرد به حدی که همه فهمیدیم آتوسا چون با بازگشت احتمالی داریوش خطری پسر خشایارشا رو تحدید نکنه به عنوان ملکه خودش قدرت رو بدست گرفت. همه دور هم جمع شدیم تا ببینیم چه کاری از دست ما بر میاد. آذرناهد گفت:

-بهترین کار این است که اشراف را با خبر سازید.

داریوش گفت:

-آری، اما چه گونه؟

یعقوب گفت:

-گمان نبرم ملکه به ما اجازه خروج از کاخ را دهد.

ملک خاتون با پوزخند گفت:

-این کار را به من بسپارید.

همه کنجکاو نگاهش کردیم که گفت:

-با آتوسا صمیمی خواهم شد و اعتماد او را بدست خواهم آورد.

اعتماد با تعجب گفت:

-من رو؟

ملک خاتون نگاهش کرد.

-چه تو را؟

-من رو بدست میارین؟

چند دقیقه همه متعجب نگاهش کردیم بعد زیر خنده زدیم. داریوش به سختی تونست با چند خدمت کار مورد اعتمادش ارتباط برقرار کنه و به وسیله اون ها زمانی رو که آتوسا برای پیاده روی میره رو بفهمیم.

و ملک خاتون اون موقع به باغ بره. ما همه توی اتاق داریوش منتظر بودیم تا ملک خاتون بیاد. داریوش گفت:

-گمان نمی برید او نیز به ما خیانت کند؟

مامان گفت:

-هر چی خدا بخواد.

همه گیج بودیم نیم ساعتی بعد ملک خاتون اومد. پرسیدم:

-چرا اینقدر زود؟

با غرور مخصوص خودش گفت:

-به این سرعت اعتماد نخواهد کرد.

چیزی نگفتم. برای غذا صدامون زدن. وارد سالن پذیرایی بزرگ شدیم. داریوش بالای میز نشست و شیش زن به نوبت جایگاه نشستن. آتوسا و زن اول دو طرف داریوش نشسته بودن. بعد از زن ها بچه ها توجه به سن و در آخر ما. بعد از ناهار آتوسا گفت:

-جناب آرشا شما صدای بسیار خوبی داشته‌اید کمی برایمان بخوانید.

بدون مخالفت شروع به شعر خواندن کردم:

-شب جمعه است. هوایت نکنم میمیرم

یادی از صحن و سرایت نکنم میمیرم.

ناله و شکوه حرام است بر عشاق ولی

از فراق تو شکایت نکنم میمیرم.

سجده بر خاک شما سیره‌ی هر معصومی است

سجده بر تربت پایت نکنم میمیرم.

دوریت درد من و نام تو درمان من است

تا خود صبح صدایت نکنم میمیرم.

به دعا کردن تو نوکر این خانه شدم

هر سحر، شکر دعایت نکنم میمیرم.

وضع من را به خدا روضه‌ی تو سامان داد

من اگر گریه برایت نکنم میمیرم.

جان ناقابل من کاش فدای تو شود

اگر این جان به فدایت نکنم، میمیرم!

شعرهایم همگی درد فراق است. ببخش
صحبت از کرب و بلایت نکنم میمیرم.

محمد جواد شیرازی

ولادت حضرت زینب السلام الله رو اونجا بودیم و انواع آبمیوه‌ها به خواست ما داخل مطبخ کاخ درخت
شد و بین مردم عادی پخش شد. آذرخش برگزار شد اما آتوسا طبق سیاست خودش جشن رو به دو چ
یکی خاندان حکومتی و یکی اشراف و مردم تغییر داد تا کسی متوجه برگشت داریوش نشه زن ها و
هاش هم اجازه دیدار با کسی نداشتن. چند روزی طول کشید تا دیدارهای مثلا یکهوایی ملک خاتون و
آتوسا به دعوت برای شام ملک هاتون به اتاق آتوسا برسه. داریوش دستور داد لباس سفید با چادر نقر
ای برای ملک خاتون درست کنند. سمیه یک تابلو نقاشی از خانم مکرمه قنبری آورده بود که به ملک
خاتون داد تا تقدیم آتوسا کنه. خدمت کارها آمادش کردن و به اتاق آتوسا رفت و یک ساعتی بعد اومد. بابا
گفت:

-چه زود.

-هنوز برای اعتماد زود است.

اعتماد گفت:

-باز من؟

دوباره خندیدیم. بابا دستی روی سرش کشید و جوابی نداد و بجاش گفت:
-پنج روز اینجاییم، اگه اینطور بگذره تا سال دیگه به منطقه بقیه نمی‌رسیم.
ملک خاتون برای عوض کردن لباس هاش رفت و بعد برگشت. مامان پرسید:

-چی ها گفتید؟

-کمی حرف های دوستانه زدیم، کمی شعر خواندیم و درد و دل کرد.

آذرناهد گفت:

-اگر چیزی بتواند به ما کمک کند درد و دل هایش است بگو تا بدانیم چرا چنین می‌کند.

-بسیار نگفت فقط گفت که شبانه روزش درد و حسرت هست.

متوجه مامان شدم که غمگین شد.

-نگفت برای چی؟

-خیر.

دیگه چیزی نپرسیدیم. اتاق هایی که به ما داده بودن به صورت هر سه نفر بود. بابا، من و اعتماد باهم
بودیم و اتاقمون کنار اتاق داریوش بود که قبلا برای ندیمه هاش استفاده می‌شد. شب غبا و قبا مجلسی ز
عباسی رو پوشیدم و با سمیه با چادر و نقاب آمادت رفتن به جشن عروسی هارون رشید و بانو زیبایی
شدیم. البته من صد سال علاقه به پا گذاشتن توی همچین جشن هایی نداشتم و حتی به سمیه گفته بودم ب

هیچ وج از اون جا لب به چیزی نزنه اما چون بانو زیبیده از بزرگ های تاریخ اسلام و یکی از زن های هست که همراه امام زمان عجل الله بر می گردن ترجیح دادم توی مراسم شرکت کنم. باهم به اون تاریخ رفتیم و با نشان های قلبی که یاشا برامون جور کرده بود وارد کاخ شدیم. بوی عود و نور مشعل، انواع میوه و غذاها روی میز، میمون برای نمایش.

پشت میزی نشستیم و سمیه هم به داخل رفت. حوض بزرگ وسط کاخ پر از میوه و گل بود. صدای پرده های بین درخت ها بزور از بین سر و صدا به گوش می رسید. مراسم با وجود همه نفرتی که به این غاصب های قاتل داشتیم گذشت و دوباره به تخت جمشید برگشتیم و خسته به خواب رفتم. شب با صدای برخورد شمشیر باهم از جا پریدیم و بیرون دویدیم. با دیدن چند سیاه پوش که به جون داریوش افتاده بودن یک لحظه سرجام خشک شدم بعد سریع به بابا گفتم:

-اعتماد رو از این جا دور کن و به نگهبان ها خبر بده.

به سمت سیاه پوش ها خیز برداشتم. اولی با شمشیر به سمت برگشت و شمشیرش رو بالا برد که خم شدم و ضربه ای به شکمش وارد کردم و شمشیرش رو بدست آوردم. شروع به جنگیدن کردیم. بابا و اعتماد هم رفته بودن. سیاه پوش ها چهار جنگ جوی قوی بودن و ما دو نفر. پشت به پشت هم ایستادیم. داریوش شمشیر رو توی هوا دور داد و از روی شونه تا قلب اولی رو برید.

دومی با ضربه شمشیر خطی روی صورتش انداخت من هم بازوی اون رو خراش دادم، سومی شمشیر رو رو به روی خودش گرفته بود و آماده فرصت برای حمله شد. داریوش طوری که متوجه نشن دسنا به خنجر برد و به سمت چهارمی پرت کرد که به بازوش برخورد کرد. دومی به سمت داریوش خیز برداشت من هم با اون مقابله کردم، سومی بازوی من رو زخمی کرد جوری که دستم برای نگه داشتن شمشیر اذیت شد.

داریوش کوزه سفالی که روی میز کنار راهرو بود رو محکم به پای چهارمی زد، دومی که بنظر می امد از اون سه تا قوی تر هست بازوی داریوش رو هم خراش داد حالا با استرس بیشتر به مبارزه ادامه می دادیم. داریوش شمشیر رو مستقیم توی دهن سومی فرو کرد و اون هم روی زمین افتاد. چهارمی به داریوش حمله کرد که با چرخش شمشیر دست زخمیش رو از آرنج قطع کردم.

دومی وقتی نفر چهارم رو داغون دید با شمشیر به شکمش زد و در مقابل چشم های متعجب ما کارش رو تموم کرد. داریوش بهش حمله کرد و با ضرب شمشیر موهاش رو زد، اون وحشیانه به حمله اش جواب داد جوری که داریوش چند لحظه کنترل رو از دست داد، به کمک داریوش رفتم. چون یک دست با بازوی زخمی داشتیم به سختی می تونستیم مقابله کنیم و خون از بازوم تا روی آرنج با درد زیاد سر میخورد. همون موقع تیری به کمر سیاه پوش وارد شد و روی زمین انداختش. هر دو به سربازها خیره شدیم که به موقع رسیده بودن. چند ثانیه بعد آتوسا دوان دوان رسید با دیدن ما نگران گفت:

-طبيب را با خبر سازيد .

فرمانده نگهبان های کاخ نقاب سربازها رو برداشت و ما به تشویق آتوسا به اتاق داریوش رفتیم. چند دقیقه بعد اتاق پر شد از زن های داریوش، اشراف کاخ و خانواده من. در حالی که اعتماد رو بغل کرد

بودم و قربون صدقه مامان و سمیه می رفتم تا آرام بشن حال روحی بابا رو می پرسیدم. آتوسا که داخل اومد همه سکوت کردن. با متانت یک ملکه گفت :

-فرمان داده ام به فرزندان خبر ندهند، فرمانده محافظان به صورت آن ها نگریست اما نشانی از آشنایی نیافت؛ صبحگاه چهره نقاشی شده آن ها را در شهر پخش خواهیم کرد تا نشانی یابیم.

یکی از زن ها که کنار صندلی داریوش نشسته بود بلند شد و با خشونت گفت:

-نشان چه؟

-نشان آنکه خواستار مرگ سرورمان بوده است.

زن پوزخند زد.

-مگر نیازی به نشانی است؟

آتوسا یکم سکوت کرد بعد گفت:

-اگر چیزی می دانی بگو.

زن رو به ما گفت:

-ای آنان که ما را می بینید من که نه شما بگویند آیا نیازی به نشانی است؟

آتوسا کلافه گفت:

-چه می خواهی بگویی؟

زن توی صورت آتوسا براق شد.

-همه می دانند که آن ها را تو برای قتل سرورمان فرستادی.

چند دقیقه سکوت جمعیت رو گرفت. شاهدخت کوچیک کوروش بزرگ بهت زده گفت:

-او راست می گوید خواهر؟

پوزخند روی لب آتوسا نشست.

-کمر به قتل سرورمان، پدر فرزندانم بسته باشم؟ در آینده جواب پسرانم را چه بدهم؟ چهار فرزند از ایشان دارم و میوه های وجودم قلبشان برای وی می تپد.

زن پوزخند زد.

-خود را به مظلومیت نزن که گناهت بر همگان آشکار است.

آتوسا با اخم گفت:

-مراقب سخنانت باش بانو. من آتوسا دخت کاساندان و کوروش، همسر و مادر چهار پسر داریوش بزرگ شاهنشاه هخامنشی هستم تو کی هستی؟

داریوش غرید:

-بانو آتوسا!

آتوسا با خشم به داریوش نگاه کرد و بعد بیرون رفت. ملک خاتون از فرصت استفاده کرد و دنبالش رفت. دو روز دیگه هم به همین شکل گذشت. یکبار با اعتماد و بچه‌های کوچیک داریوش به باغ رفتیم تا با و سگ کاخ بازی کنند. سگ کوچیک داشت با سگ بزرگ بازی می‌کرد. بچه‌ها از سگ ترسیدن و از کنار او مدن اما یک دفعه ای به سمت بچه‌ها خیز برداشت و نگهبان‌ها جلوش رو گرفتن. با کمک بچه‌ها بهشون استخون دادیم. به گاوی که داخل کاخ بود هم نون دادم اما دیونه بیخیال نون شد و تا جایی که زبونش می‌رسید دستم رو لیس زد.

مسئول حیوان‌ها داشت به گوساله شیر می‌داد من هم که قبلا نازش کرده بودم و به اون جالبی که فکر می‌کردم نبود پس از همون مرد خواستم بذاره من با کوزه به دهنش شیر بدم. فکر کنم شیر خیلی غلیظ بود چون دور دهنش مثل کف جمع شده بود. اعتماد که یکم زیر قوطی رو گرفت و بچه‌های داریوش هم یکم شیر دادن تا تموم شد. بچه‌ها به سگ بزرگه خشونت می‌کردن اون هم هاپ می‌کرد و من با قرن صدقه آرومش می‌کردم.

حالا که بیشتر توی اتاق با بابا تنها بودم فرصت پیدا کرده بود که مسائل سیاسی رو عنوان کنه و با ای بحث و قتمون رو بگذرونه. هر چند که من اذیت می‌شدم.

-رهبری همه مشکلات کشور رو تقصیر امریکا و انگلیس می‌دونه!

دفترچه ام رو در آوردم و بعد از کلی گشتن قسمت سخنان بزرگان پیداش کردم و گفتم:

-این‌ها، جوابش از زبون خود رهبر در دیدار با دانشجویان سال نود و هفت.

(برخی می‌گویند چرا رهبری همه مشکلات را گردن آمریکا و انگلیس خبیث می‌اندازد، این یک برداشت اشتباه است چرا که بنده بیشتر مشکلات و موانع را داخلی و درونی می‌دانم که البته دشمنان از آنها سوءاستفاده می‌کنند).

توضیح این‌که دشمن با شناسایی و سوءاستفاده از نقاط ضعف و برجسته کردن آنها به دنبال ضربه زدن و خوی ذاتی خود (دشمنی کردن) است. اگر مسئولان بتوانند نقاط ضعف را بر طرف کنند، ابزار مهمی از دست دشمن خارج می‌شود. اما به هر حال این موضوع چیزی از خباثت دشمن نمی‌کاهد).

بالاخره یک روز ملک خاتون اومد و مستقیم به من گفت:

-آرشا بیا که تو را کار دارم.

دنبالش راه افتادم تا به راهرو دور از درهای اتاق‌ها رسیدیم.

-چی شده؟

با صدای آرومی گفت:

-فهمیدم چه‌گونه داریوش می‌تواند حکومت را بدست بگیرد.

با هیجان پرسیدم:

-چه‌طور؟

با دو دست به زمین اشاره کرد.

-در این‌جا باید سخن بگوییم؟

به خودم اوادم.

-نه، ببخشید! به باغ بریم؟

-در آن‌جا ممکن است آتوسا ببیند به اتاق ما برویم کسی نیست.

بدون فکر گفتم:

-باشه، بریم.

باهم به سمت اتاقشون رفتیم. واقعا کسی نبود. هر دو پشت میز نشستیم.

-خوب!

-ببین آرشا حال آتوسا جدا از حال تمامی بانوان نیست.

یکم روی حرفش فکر کردم اما چیزی نفهمیدم.

-یعنی چی؟

-او از تمامی گذشته و آینده فقط عشق همسر را می‌خواهد.

چند ثانیه نگاهش کردم بعد بهت زده گفتم:

-چی؟

-آری.

-یعنی چی؟

متوجه شد خیلی شوتم پس شروع به تعریف کردن کرد:

-کمبوجه او را گرفت اما خواهرش رکسانا سوگلی بود، مغ نیز همسر دیگر خود را دوست داشت و داریوش نیز خواهر کوچک وی را.

-آها.

-او نیز یک بانو است و به محبت نیاز دارد اما از آنجایی که چنین محبتی را از یار ندید تمام عمر خود را برای فرزندان گذاشت و حال به هر بهایی.

-یعنی باید چی‌کار کنیم؟

-در آغاز باید داریوش را خبر دهیم.

دهن باز کردم چیزی بگم که در باز شد و صدای هینی شنیدیم. به سمت صدا برگشتیم با دیدن سمیه ایر بار هر دو گیج چند ثانیه نگاهش کردیم بعد با یادآوری اشتباهمون از جا پریدیم. سریع توضیح دادم: -ببخشید راجب آتوسا می‌خواستیم صحبت کنیم نخواستیم جایی باشه که کسی نشنوه اما فهمیدم اشتباه ب هم ببخشید!

ملک خاتون هم اضاف کرد:

-آرشا او هیچ نیت سوعی نداشت سمیه، من نیز.

سمیه چپ- چپی نگاهم کرد و گفت:

-من به آرشا و شما اعتماد کامل دارم اما این کار خطرناک و درست نیست.

یکم بهم برخورد.

-من مذهبییم.

-از امام علی علیه السلام بالاتر نیستی که به زنان سلام نمی‌کردن.

حق با اون بود پس جوابی ندادم و بجاش رو به ملک خاتون گفتم:

-من به داریوش میگم.

و از اتاق بیرون رفتم. داریوش رو پیدا کردم و ماجرا رو بهش گفتم چند دقیقه قشنگ هنگ بود.

-وای هورا مزدا من هیچگاه گمان نمی‌کردم او چنین اندیشه کند چون او را بسیار ارجمند می‌دانستم اما در قلبم جایگاه خواهرش را نداشت.

چیزی نگفتم تا خوب با خودش یکی به دو کنه بعد گفت:

-حال باید چه کنم؟

جوابی که توی آستین داشتم رو دادم:

-بهتر همه باهم راجبش تبادل نظر کنیم.

چه جواب دندان شکنی!

همه دور هم جمع شدیم و ملک خاتون ماجرا رو تعریف کرد. بابا خندش گرفت و مامان نیشگونی از بازوش گرفت.

-آخ!

-چیه احساسات یک زن خنده داره؟

سمیه به کار مامان خندید و آذرناهد وحشت خاصی توی چهرش بود که انگار ترس از تغییرات همسایش زمان برگشت خودش بود. یعقوب هم خونسرد گوش می‌کرد. داریوش پرسید:

-من چه کنم؟

همه یکم سکوت کردیم. مامان گفت:

-باید بهش اهمیت بدی خوب.

بابا گفت:

-بهتر آتوسا از خدا بترسه که برای همچین دلیلی یک مملکت رو بهم ریخته.

سرم رو دو طرف تکون دادم.

-من با راحل مامان موافق ترم.

سمیه گفت:

-زیاد فرصت نیست بهتر از ایده‌ها استفاده کنیم.

آذرناهد گفت:

-با هدیه‌ای از او دلجویی کنید.

ملک خاتون ادامه حرفش رو گرفت.

-آری، روزی را به بهترین شکل بگذرانید.

یعقوب آخرین حرف رو زد:

-نه تنها برای او بلکه فرزندانمان نیز زمان بیشتری بگذارید تا وی از بابت رفتارشان با آنان خیالش را راحت باشد.

یکم دیگه بحث کردیم قرار به یک روز دو نفره و در انتها تا آخر عمر شد. اول اتاق رو پر درهم کرده تا حالت جالبی بگیره. داریوش دستور داد مجسمه کوچیک آناهیتا ایزد باستان رو درست کنند و چند نوع غذا سفارش داده شد. برنامه روز رو سمیه چیند به این شکل که صبح داریوش برای صبحانه به اتاق آتوسا بره و بعد باهم توی باغ قدم بزنند، سوارکاری برن، ناهار بخورن، خاطره های خوب رو مرور کنند و داریوش شعری که آرشا بهش یاد داده رو بخونه.

برای دیدن غروب به بالکن اتاق داریوش بیان و بعد شب رو با رقص دو نفره که از دنیای ما یاد گرفته شروع کنند و از خودشون پذیرایی کنند و بعد از دادن هدیه توی چادری که کنار اتاق زدن از شبشون لذت ببرن. بعد از اون روز فرداش دوباره داریوش پیش قدم شد و پس فرداش اما روز چهارم بعد از جشن آذرگان که دوباره مثل جشن قبلی گذشت. خبر رسید که آتوسا به دیدار داریوش میاد و روز پنجم و... در آخر روز نهم داریوش به طور رسمی برگشتت به سرزمین و قدرت رو اعلام می‌کنه. توی مراسم بزرگشون شرکت می‌کنیم و بعد آماده رفتن میشیم. روز قبل از رفتن با سمیه در حالی صورتمون رو پوشونده بودیم تا احتیاط کسی ما رو نشناسه شهر رو دور زدیم. قبل از رفتن. بابا عکس با گوشیش از خودش و داریوش می‌ندازه و میگه:

-این رو توی آلبوم می‌ذارم همیشه یادم بمونه.

مامان چندتا از کتاب های اون زمان رو بر می‌داره.

-مامان مگه شما خط این ها رو می‌تونید بخونید؟

-ناسلامتی چند ماه این‌جا زندگی می‌کردم ها یک چیزهایی بلدم.

برای داریوش یک کارتون بیسکویت مادر که دوست داشت آورده بودم و روی میزش گذاشتم. سمیه بازوی من آویزون شد و رو به داریوش گفت:

-پذیرایی و مراسمتون عالی بود!

داریوش در حالی که دست‌هاش رو پشت سرش حلقه کرده بود گفت:

-از کنون مراقب رفتارم با مهربانوهایم هستم تا هیچ یک از من ناخوشنود نباشند.

ملک خاتون گفت:

-به شکلی برویم که خوراک را در کاخ شاپور بخوریم.

آذرناهد با استرس گفت:

-تمام وجودم را وحشت گرفته است.

من که نفهمیدم چرا اما انگار همه فهمیده بودن پس خودم رو ضایع نکردم و چیزی نگفتم، بقیه هم یکم دلداریش دادن که باز چیزی نفهمیدم. یعقوب دستش رو روی شونه داریوش گذاشت و گفت:

-خوشبخت باشید، همان باشید که می‌خواهید. اگر دیگران آن را دوست ندارند، بگذارید دوست نداشته باشند! ولی تو همیشه همانی باش که خودت دوست داری. یادتان باشد خوشبختی یک انتخاب است، خوشبختی راضی نگه داشتن همه نیست.

داریوش آغوشش رو باز کرد و همدیگه رو بغل کردن.

مامان چیزی رو به اعتماد داد که اون هم به دست داریوش داد.

-برای شما، یادگاریه.

داریوش کتاب رو ازش گرفت و با محبت گفت:

-چیست؟

-آموزش زبان فارسی، زبون ما رو هم یاد بگیرین.

داریوش خندید و گوشش رو بوسید.

-سپاس گذارم مرد کوچک!

سمیه یک آینه که روش راجب حمیده خاتون همسر امام صادق علیه السلام حکاکی شده بود به داریوش هدیه داد.

-هر وقت کلمات ما رو فهمیدین این نوشته‌ها رو بخونید.

نگاهی به نوشته ها کردم.

(حمیده از اسیران مغربی و فرزند صاعد بربری می‌باشد که در مدینه به عنوان کنیز وارد خانه محم باقر شد و سپس به همسری پسر ایشان، جعفر صادق در آمد.

همچنین گفته می‌شود که به دنبال مرگ فاطمه، همسر اول صادق علیه السلام، که دو پسر به نام‌های اسماعیل بن جعفر (امام ششم فرقهٔ اسماعیلی) و عبدالله افطح برایش به دنیا آورده بود.

امام صادق برده‌ای به نام حمیده خاتون خریداری کرده، او را آزاد کرد و به مانند یک عالم دینی او را تربیت کرده سپس با او ازدواج کرد).

قبل از خداحافظی آتوسا اومد و خدمت کارهاش یک صندوق دستشون بود. کنجکاو نگاهش می‌کرد که گفت:

-بانو سمیه شنیده‌ام عروسیتان نزدیک است؛ به خیاط‌ها گفتم بهترین لباسمان را برایتان بدوزند.

سمیه چند ثانیه بهت زده نگاهش کرد بعد به سمت صندوق دوید. خدمه روی زمین گذاشتنش و سمیه بهش کرد و بیرونش آورد. یک پیراهن بنفش که تا روی زمین کشیده می‌شد. آستین‌های گشاد و بالا تنه شل مانند داشت با دامن چین دار تا روی زمین. روی پارچه طرح‌های سوسنی کار شده بود که زیباییش رو چند برابر می‌کرد. زنگوله‌های کوچیک نقره هم دور شل رو تزیین کرده بود. سمیه با ذوق به سمت در برگشت.

-دیدید آرشا احتمالا قرار یک چیز عالی گیرم بیاد!

قبل از رفتن از بقیه پرسیدم:

-اجازه هست قبل از رفتن به دوران بعدی جایی بریم.

کسی مخالفت نکرد و دورانی که خواستم رفتیم. خدا رو شکر با مکان بندی دستگاه نزدیک همون جای که می‌خواستیم توی یک بیابون فرود اومدیم. بابا پرسید:

-خوب حالا این‌جا چی کار داری؟

-من جایی قرار دارم. شما همین‌جا بمانید تا دو ساعت دیگه برگشتم که هیچ‌اگه برگشتم جایی امانه کنید و سعی کنید من رو پیدا کنید.

مامان بهت زده نگاهم کرد و بابا یواش زد روی پای خودش، سمیه روش رو گرفت تا نگرانش رو نبینم، آذرنهید رنگش پرید و یعقوب زهرش ترکید، ملک خاتون گفت:

-کجا خواهی رفت و از کجا پیدایت کنیم؟

خندیدم.

-من رو فقط از زندان یا جنگ میشه پیدا کرد.

بعد برای این‌که جلوم رو بگیرن سریع دویدم و رفتم. تا نزدیکی خود دژ که محمد غزنوی زندانی شده بود دویدم. محافظ‌ها با دیدن من گارد گرفتن اما سریع شناختم.

-آرشا تنها آمدی؟

-مگه من از بزرگ ها کسی رو می شناسم که کمک بگیرم؟

محافظ دوم داخل دوید تا رئیس نگهبان ها رو صدا کنه. رییس محافظ ها پنهانی شیعه شده بود و با قول سلطان محمد که به پیروان بقیه ادیان سخت نگیره می خواست فراریش بده و من هم کمکش می کردم یعنی از این جا سلطان محمد رو می بردم زمان دیگه و زمانی که قرار بود مادر و عمه سلطان مسعود زمان جشن شادی ماه رمضان با توطئه بازداشتش کنند برش گردونم تا نقشه هاشون رو نقش بر آب کنه. نادر بیرون دوید و هم رو بغل کردیم. این جا فقط اون از یک زمان دیگه اومدن من با خبر بود و زمان زندانی بودنم باهم آشنا شده بودیم. زندان محافظ های کمی داشت اما نادر همون هایی که بهشون اطمینان نداشت رو به بهانت ای دور کرده بود و قرار بود وقتی ما رفتیم اون ها هم متواری بشن تا زمانی که سلطان محمد به قدرت رسید به اون ها مقام خوبی بده.

-نادر وقت تلف نکن برو بیارش.

-وی در زمانی که زندان بوده است ضعیف شده باید زیر بغلش را بگیریم، به کمکم بیا.

باهم داخل دویدیم و از سالن تاریک سنگی گذشتیم و از پله کانی پایین دویدیم. دو سه تا مشعل بیشتر د سالن نبود که بزور می شد جلوی پا رو دید. به میله های زنگ زده ای رسیدیم که دو مشعل کنارش روشن بود و یک نفر با لباس کثیف و پاره و ریش های بلند و ژولیده یک کنار دراز کشیده بود و نون کاسه آبی کنارش بود. نادر سریع زنجیر رو از دور قفل باز کرد. هر دو داخل رفتیم. مرد چشم باز کرد و بیحال نگاهمون کرد.

-زمانش است؟

نادر کنارش نشست.

-بله سرورم آن مرد شما را نجات خواهد داد.

-به کجا خواهد برد؟

نادر خواست جواب بده که گفتم:

-سلطان بهتر است زودتر برویم.

به کمک نادر رفتم تا کمک کنم بلند بشه که صدای بلند یکی از محافظ ها اومد:

-جلادهای سلطنتی!

هر دو بهت زده بهم نگاه کردیم و صاف ایستادیم. معلوم بود محافظ از دستی بلند گفته تا ما بشنویم. یک بعد مردی با لباس وزارت به همراه چند سیاه پوش که صورتشون رو بسته بودن وارد شدن. من و نادر اجباری احترام گذاشتیم. وزیر نگاه سنگینی به من انداخت.

-او کی است؟

نادر بدون اینکه نشون بده هل شده گفت:

-وی برادر من است ذخیره نان دژ رو به اتمام بود برایمان نان آورد.
وزیر سر تگون داد و لوحی باز کرد.

-به فرمان سلطان مسعود خان غزنوی، محمد بخشیده شده اما برای آنکه نگاه بر تخت پادشاهی نداشت
باشد میل بر چشمانش کشیده و دیدگانش را کور کرده.

من و نادر جا خوردیم ولی سلطان محمد سکوت کرده بود. فقط وقتی جلادها نزدیک شدن گفت:
-این دو مرد را بیرون بفرستید.

هر دو غمگین بیرون زدیم. ناخودآگاه گریه‌ام گرفت.

ملیکا

شروع به تگون دادن بچه کردم.

-یاشار این یک چیزیش هست.

نگاهی به من که هنوز از روی سنگ بلند نشده بودم کرد. کلافه بود و می خواست زودتر بقیه راه رو
بریم.

-مگه چیه؟

-از دیشب داره گریه می‌کنه تازه می‌پرسی مگه چیه؟

دستی بین موهاش کشید و نگران به بچه نگاه کرد.

-بذار معاینه‌اش کنم.

-مگه بلدی؟

همین‌طور که بچه رو از دستم می‌گرفت گفت:

-درس های پزشکی شما رو ما زمان دبستان خوندیم.

با صدای آرومی گفتم:

-خوب زودتر می‌گفتی.

بچه رو به دستش دادم یکم معاینه کرد بعد با وحشت گفت:

-یا خدا!

از حرفش وحشتم بیشتر شد.

-چی شده بچه‌ام؟

-سندرم رینود داره!

معنی بیماریش رو نمی‌دونستم اما از اسمش معلوم بود چیز خطرناکیه! از شدت ترس بیحال شدم.

-یعنی چی؟

-خون به طور چشم گیری توی بدنش کم میشه.

-چه بلایی سرش میاد.

در حالی که صورتش پر غم بود بچه رو توی بغل من گذاشت و گفت:

-با توجه به مکانی که هستیم و سنش، خدا بهش رحم کنه!

-مطمئنی این بیماری رو داره؟

-سر انگشت هاش قرمز شده، در مرحله اول ناراحت بعد سر انگشت هاش رنگ پریده شد، کبود و ...
این رنگ.

در حالی که زار می زدم گفتم:

-نه خواهش می کنم!

-با این سرما بیماریش روز به روز بدتر میشه و...

به بچه شیرین بین دست هام زل زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-نه!

سریع چادرم، مانتوم، روسریم رو در آوردم. یاشار با تعجب پرسید:

-چی کار می کنی؟

لباس هام رو دور بچه پیچوندم و تا دم گوشش رو گرفتم .

-گرمش می کنم.

رو به سر نگهبان گفتم:

-سریع یک مکان برای استقرار پیدا کن، زود.

چند دقیقه بعد کلبه ای رو پیدا کردن. درباره گفتم:

-اجاق رو روشن و هوا رو گرم کنید.

اون ها دنبال چوب رفتن و من بچه رو کنارم گذاشتم و کوزه آب رو برداشتم. یاشار پرسید:

-چی کار می خوای بکنی؟

جدی نگاهش کردم.

-می خوام چله بگیرم؛ چهل روز این جا با روزه و زیارت عاشورا، قرآن و دعا می مونم تا خدا حال بچه
رو خوب کنه.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد گفت:

-تو از حرفت بر نمی‌گردی.

و کتش رو در آوردو کوزه رو از دستم گرفت.

-بریم وضو بگیریم.

آرشا

آذرناهد به سمت محافظ ها رفت.

-مرا شناختید؟

نگاهی بهم کردن.

-خیر.

-من آذرناهد ملکه گمشده ایرانشهر هستم.

چشم‌های محافظ ها گرد شد.

-امکان ندارد!

-به شاهنشاه بگوید او مرا خواهد شناخت.

یکی از محافظ ها احترام گذاشت و گفت:

-در انتظار بمانید خواهام آمد.

اون که داخل دوید آذرناهد از یکی دیگه شون پرسید:

-در نبود من چه اتفاق هایی افتاده است؟

محافظ یکم مکث کرد بعد گفت:

-در نبود شما بانویی از دختران بزرگان ملکه دربار شده است.

رنگ از روی آذرناهد پرید اما سعی کرد به روی خودش نیاره. محافظ ادامه داد:

-شایعه است که سرورمان او را به حضور خود نمی پذیرد و دوست نمی دارد اما قدرت او بسیار است.

سمیه پرسید:

-چه‌گونه زنیست؟

آذرناهد اجازه جواب نداد و گفت:

-محافظ را چه که جرات کند بدی گوید از ملکه سرزمین!

محافظ که انگار دل خوشی از ملکه نداشت و دوست داشت با خیال راحت بدش رو بگه با این حرف آذرناهد حساب کار دستش اومد و سکوت کرد. همون موقع دروازه باز شد و شاپور سوار بر اسب دیو

شد. با دیدن آذرناهد بهت زده سر جاش خشکش زد و یکدفعه ای پایین پرید. چند قدم سست جلو اومد و رو به روش ایستاد.

-ملکه‌ی من! خودت هستی؟

آذرناهد بغض آلود بهش خندید. شاپور جلو اومد.

-هرجا و هر کجای جهان که باشم

باز به بستر بی‌خواب خود برمی‌گردم

باز این عطر و اسم توست

که مرا

به مرور واژه‌ها می‌خواند

من از شروع تو بوده

که شب را

برای رسیدن به صبح می‌خواهم

و تو

هر جا و هر کجای جهان که باشی

باز به رویاهای من باز خواهی گشت!

از هم که جدا شدن نگاه آذرناهد روی زن خیره موند. ملکه از اسب پایین پرید و چند قدم جلو اومد. دختری با قد متوسط رو به کوتاه، پوست سفید، چشم‌های کاهویی و موهای مشکی. لباس بلند و پر تزئین جیگری تنش کرده بود با چادر دودی و نقاب آبی روشن. از حالت بدجنسی نگاهش معلوم بود قشنگ و از تنهایی برای شاپور نبود و الکی وقتش رو گرفته بود. احترام کوچیکی گذاشت.

-خوش آمدید بانو!

آذرناهد سری تگون داد. تازه حواس شاپور جمع ما شد و با خوشحالی به سمتون اومد.

-آرشاء، خودت هستی؟

همدیگه رو بغل کردیم. ملکه جدید گفت:

-بهتر است بانو را برای حمام و جایگزینی لباس به داخل راهنمایی کنیم.

همه باهم داخل رفتیم و مستقیم به حموم زن‌ها و مردها. بعد از حموم لباس‌هایی که دادن رو پوشیدیم و به اتاقی برای استراحت رفتیم تا شاپور و ملکه دیدار تازه کنند. دو شب طول کشید که لیلی و مجنون دل بکنند و از اتاق بیرون بیان. حالا بحث اصلی این بود که با این ملکه جدید چیکار باید بکنیم! شاپور به دربار رفت و معلوم شد توی همین مدت کوتاه افراد اون زن آماده باش شدن، تا جایی که به خودشون جرات دادن بخوان آذرناهد رو داخل کاخی بیرون از کاخ اصلی نگه داره. شاپور کلافه برگشت. چند نفر از افراد نزدیکش هم آورد و همه شروع به مشورت کردیم. آخر سر قرار بر این شد که با پیدا کردن از افراد ملکه فعلی و کنار زدن افراد کوچیک مقام تر رو هم کنار بزنند تا ملکه فعلی مجبور به کنار رفتن بشه.

بنظر اومد دیگه بودن ما نیازی نیست. هر کسی هدیه ش رو داد. مامان یک سوپ خوری خیلی شیک داد که نگاه آذرناهد رو گرفت. بابا نیم کیلو برایش پسته آورده بود. سمیه است رو تختی دونفر راحتی گرفته بود و من هم قلم قفلی بهش دادم. اعتماد ماسازو دستی آبی رنگی گرفت. داریوش از طرف خودش تاج ارزشمندی برایش همراه ما کرده بود و ملک خاتون هم پیراهن قشنگی که خودش به سبک دوران بعد اسلام دوحته بود بهش هدیه داد و یعقوب هم پیراهنی که از دوران هخامنشی ها گرفته بود بهش هدیه داد. خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم.

ملیکا

با تعجب کاغذ کنار بچه رو برداشتم و شروع به خوندن کردم:

(بسم الله الرحمن الرحيم

سلام ملیکا جان، بهنازم همون جنی که چند سال پیش باهاش آشنا شدی، یادته؟

عزیزم من متوجه مشکلت شدم اما چون توی اون دنیا نمی تونم خودم رو بهت نشون بدم برات نامه گذاشتم.

برای خوب شدن اون کوچولو یک راه هست. این سنگی که گذاشتم کنارت رو ببین. این سنگ رو ببوس به دنیایی میری، توی اون دوران پیامبر خدا زرتشت نبی علیه السلام داره دنیا میاد .

اون ها تو رو نمی بینند. هفت روز پشت سر هم زرتشت نبی علیه السلام هرجایی بود بچه هم باید کنارش باشه تا حالش خوب بشه.

دوست دار تو بهناز!)

با وجود هیجانم سعی کردم یاشار رو آرام از خواب بیدار کنم.

-یاشار، یاشار جان!

-هوم؟

-یاشار، پاشو! راحل نجات بچه رو پیدا کردم.

از جاش پرید چند ثانیه گیج بود بعد گفت:

-یعنی چی؟

نامه رو بهش دادم. وقتی خوند در حالی که نگاهش به نامه بود گفت:

-سنگ کجاست؟

به اون سمت دویدم. کنار نوزاد چشمم به سنگی براق و بنفش رنگی خورد که به شکل غیر طبیعی نور داشت .

آرشا

-چرا این جا حضور پیدا کردیم؟

سوال مامان بود.

-هندونه ها اشتباهی اینجا اومده برداریمشون رفتیم.

توی گلخونه باغ نشسته بودیم و آسایش بانو که مسئول گلخونه بود ازمون پذیرایی می‌کرد. من قبل ها اینجا اومده بودم و توی آتش کده کاخ مدت کوتاهی چون نذر داشتم نظافت می‌کردم برای همین من رو می‌شناختن. شوهرش برگشت و گفت:

-آرشا ملکه دینگ منتظر دیدار شما هست.

کاسه آبم رو برداشتم و گفتم:

-مگه هر رمز سوم نیست؟

نوچی کشید.

-در حال جنگ با برادرش است.

-آخ، آخ!

بلند شدم و بیرون رفتم تا به در ساختمون کاخ رسیدم. نگهبان‌ها گشتم و اجازه ورود دادن. از سالن‌های گچ کاری شده گشتم و از زیر سقف گنبدی رد شدم تا به در بزرگ چوبی رسیدم. کاخ به شیوه کاخ‌های هخامنشی درست شده بود و ستون های مکعبی نمای قشنگی داده بودش. جامشعلی ها مشعل خاموش داشتن و پرده پنجره کنار زده بود. ندیمه مخصوص اجازه ورود گرفت و داخل شدم. ملکه روی صند آخر سالن نشسته بود و من هم با فاصله سیزده مار رو به روش ایستادم.

-ملکه‌ی من!

-مدت زیادی است که تو را ندیده بودم.

-ماجرا نبرد بین پسرهاتان را شنیده ام، اهورامزدا شر را از شما و خاندان دور سازد!

آهی کشید.

-نزاع میان آنها قلبم را مکرر می‌سازد، از دست دادنشان برایم همچون مرگ است !

-خدا را شکر حکومت در دستان شما بانوی توانا تا بازگشت سرورمان است.

-سپاس گذارم! چه می‌خواهی؟

-بانوی من بنده بیست عدد میوه هندوانه برای رساندن به دست نیازمندش آماده کرده بودم اما آن ها در پایتخت گم شده است و می‌خواهم پیدایشان کنم تا به حق دارش بدهم.
خندید.

-آرشا پیدا کردن بیست عدد هندوانه کار آسانی نیست، اما چون تو به ما روی زده ای دستور خواهیم داد چهل هندوانه برای این کار نیک به تو بدهند.

من که می دوستم این‌طور میشه احترام گذاشتم و بیرون رفتم. یکم دیگه خودمون رو داخل گلخونه معال کردیم بعد هندونه‌ها رو آوردن با یکم دستکاری دستگاه به زمان اشکانی برای یکی از دوست هام که مطمئن بودم به نیازمندش میده فرستادم و خودمون به دوران یعقوب رفتیم.

به سیستان که رسیدیم با پوشوندن صورت خودمون ناشناس به کوچه‌ای رفتیم .

-بهتر است وزیر خویش را بیابم.

اعتماد گفت:

-اگه بهتون خیانت کرده باشه چی؟

سمیه دستی روی سرش کشید و گفت:

-راست میگه بچه، بنظرم بهتر بجای افراد دولتی یک دوست رو خبر کنیم تا بفهمیم چه خبر.

یعقوب یکم فکر کرد بعد گفت:

-همسرم.

همه سر تگون دادیم. مامان پرسید:

-چه‌طور می‌خوای با خبرش کنی؟

-خدمه اش را می‌شناسم؛ اما اول باید جایی برای اقامت بیابیم.

گفتم:

-زمانی که این‌جا بودم که کلبه کوچیک بیرون از شهر داشتم که برای آرامش اون‌جا می‌رفتم، بریم اگه هنوز بود بمونیم.

یعقوب پرسید:

-جایی نیست که به ما شک برند؟

نوچی کشیدم.

-نه نگران نباش!

سمیه گفت:

-پس بریم.

یعقوب گفت:

-در چند گروه برویم که اگر مرا شناختن تمامی اسیر نشویم.

حرفش درست بود. گفتم:

-چون آدرس رو فقط من بلامن، بابا و یعقوب می ریم؛ من و یعقوب چون شناخته شده ایم می مونیم بابا میاد دنبال اعتماد و سمیه، بعد سمیه که راه رو یاد گرفته میاد دنبال مامان اینطوری هیچ کدوممون شناخته نمی شیم.

موافقت شد. به اعتماد گفتم:

-تو جانشین مایی مراقب خانم‌ها باش!

دست روی سینه‌اش گذاشت و به حالت یک سرباز وظیفه شناس گفت:

-از جانم بیشتر مراقبتان هستم.

همه خندیدیم. پیشونیش رو بوسیدم و رو به سمیه گفتم:

-خنجرت همراهت؟

مثل همیشه با یادآوری اون خنجر لبخند زد.

-همراهمه.

بهمس لبخند زدم و بعد از خداخافظی راه افتادیم. بابا قبل از رفتن گفت جا عوض کنند تا دنبالشون بیاد. زیادی رو با نگرانی در پیش داشتیم اما یعقوب یک جا ایستاد و به سمت مرد لباس فروشی رفت.

-چه قباهایی زیبایی!

مرد فروشنده با خوشرویی گفت:

-کدام را می‌خواهید جناب؟

یعقوب همین طور که به بررسی لباس‌ها مشغول شده بود گفت:

-تازه وارد هستم، قبایی می‌خواهم که برای امیر ببرم.

فروشنده به سمت قباهای شیک و گرون رفت.

-این‌ها برای امیر مناسب است.

-متشکرم! کنون امیر یعقوب بر کار است دیگر؟

با تعجب نگاهش کرد.

-نه جناب چند ماه پیش امیر یعقوب جان به جان آفرین تقدیم کرد.

این‌بار ما تعجب کردیم.

-چه؟

-آری جناب، می‌گویند در شکار بود که حیوانات وحشی او را کشتن و جنازه اش را نیز حیوانات وحشی خوردند.

همه تعجب کردیم.

-پس حال چه کسی امیر است.

-برادر وی.

اخم های یعقوب درهم شد.

-چه گونه مردی است؟

فروشنده که انگار زخم دلش باز شده بود با افسوس گفت:

-چه بگویم جناب؟ هر آنچه یعقوب صلاح مردم را می خواست او صلاح حکومت خود را. بوسه بر پیشانی به
گرگ زده و به خلیفه ابراز وفاداری کرده است؛ اما آقا از من بشنوید که مدت زیادی دوام نمی آورد و
همان خلیفه می خورد.

صورت یعقوب از غم رنگ پریده شد. یک قبای شیک پوست پیازی خرید و دوباره راه افتادیم. تا کلبه به
سکوت گذشت. وارد شدیم. یک کلبه چوبی بود که یک اتاق سیزده متری داشت و سر جمع شست متر
بود. وارد که شدیم نگاهی به فضای گرد و خاک و عنکبوت برداشته کردم و رو به بابا گفتم:

-راه رو بلد شدین؟

-آره.

-پس خوبه تا موقع شما دنبال بقیه برین ماهم به این جا برسیم و یکم روح به فضا بدیم.

بابا سری تکون داد و گفت:

-یکم بشینم میرم.

تا موقعی بابا استراحت کنه بیرون رفتم و چند برگ تاک برداشتم و با لیف بهم چسبوندم تا جارو درس
کنم. به کلبه برگشتم بابا رفته بود. یک دستمال از توی جیبم در آوردم و به یعقوب دادم.

-تا من این زمین و سقف رو تمیز می کنم شما لطفا روی روی دیوارها و نیمکت رو تمیز کن.

نیمکت بزرگی که دیواره شرقی رو گرفته بود. یعقوب بدون اعتراض به این که من فلانم و... با دستمال
شروع به تمیز کاری کرد من هم شروع کردم. هال رو تمیز کرده بودیم که گروه بعدی اومدن. حالا
تعدادمون بیشتر شده بود و کارها زودتر پیش می رفت. زن ها که بیشتر سعی در می آوردن در و پنجره
رو باز گذاشتن و با مهارت بیشتر روی نوکری ما مردها خوبه می کردن. معمولا این جا وسیله جز چند
کاسه و کوزه نگه نمی داشتیم که انگار اون ها رو هم برده بودن. گروه آخر هم رسیدن. یعقوب بالاخره
لاک خودش بیرون اومد و گفت:

-چه چیزی بخوریم؟

اعتماد ادامه حرفش رو گرفت.

-و توی چی بخوریم؟

یک لحظه یاد چیزی افتادم پس بیرون دویدم. یک چوب کلفت پیدا کردم و با کمکش اون قسمت زمین
یادم بود رو کندم. زیاد طول نکشید که به یک چیز سفت برخورددم. سریع نشستم و با دستم خاک های

روش رو کنار زدم. حالا کوزه بزرگ عسل رو که کاشته بودم پیدا کردم پس درش آوردم و دوباره به کلبه برگشتم. مامان با تعجب پرسید:

-این چیه؟

-عسل؛ فکر کنم بیست سالی گذشته باشه از وقتی زیر زمین کاشتمش.

ملک خاتون با تعجب گفت:

-هنگامی که مادرت گذشته را تعریف می‌کرد می‌گفت که هر آنچه در سفرتان به زمان باشد نابود می‌شود.

-اگه زمانم تموم می‌شد این اتفاق می‌افتاد، حالا همه چی سر جای قبلیش.

-فرزندانت؟

با سمیه بهم نگاه کردیم. سمیه گفت:

-زنده هستن اما یک دفعه‌ای مادر و پدرشون گم شد.

حال هممون بد شده بود. اعتماد گفت:

-چرا این مدت به دیدنشون نرفتی داداشی؟

جواب داد:

-برگشت به اون جایی که بچه هامون هستن غیر قانونی.

حال بدمون درک شد و سعی کردن تا بحث رو عوض کنند. شب بابا و یعقوب رفتن دنبال راهی تا به همسر یعقوب اطلاع بدن. من هم مراقب بقیه موندم.

****ملیکا****

به صورت نامرئی بالای سر زن ایستاده بودم. قابله و چند زن دیگه کمکش می‌کردن تا بچه به دنیا بیا تم از هیجان می‌لرزید. دیدن دنیا اومدن یک پیامبر خیلی جالب بود! صدای گریه بچه که اومد شروع کردم صلوات فرستادن. قابله چند ضربه به پشت بچه زد و من با ذوق و گریه صلوات هام رو بلندتر کردم. بچه رو که کنار مادر گذاشت من هم بچه رو کنارش گذاشتم. سه روز کامل با وجود گریه‌های بی‌برش نمی‌داشتم و به قربون صدقه‌های مادر برای زرتشت کوچک، دعای موبدان برای سلامتیش گوش می‌کردم و گاهی با حضرت درد و دل می‌کردم. تمام این مدت یاشار توی حیاط می‌خوابید. روز آخر تا صبح بالای سر زرتشت بیدار بودم. نزدیک صبح از حق زدن ایستاد و آروم خوابید. زیر لب زمزمه کردم:

-یعنی خوب شد؟

صدایی از پشت سرم اومد:

-آره.

به سمت صدا برگشتم. بهناز بود. همدیگه رو بغل کردیم.

-چه‌طور اومدی؟

-الان به خواست خدا تو بیرون از اون هیولایی.

نگاهی به بچه کردم.

-آن‌قدر حواسم رفت روی این کوچولو که پسر خودم رو فراموش کردم. به مبارکی این اتفاق اسمش زرتشت می‌ذارم.

بهناز لبخند زد .

-من میرم شوهرت رو بیدار کنم توهم بچه رو آماده کن به دنیا هیولا برگردین.

بیرون که رفت با ذوق بچه رو برداشتم و اول دست و پیشونی پیامبر و بعد زرتشت خودم رو بوسیدم.
آرشا

-همان آغاز چنان با خلیفه صلح کرد که گویی نه غروری دارد و نه شرافتی!

من و یعقوب همزمان نگاهمون رو از همسرش که این حرف رو زد گرفتیم و بهم دوختیم. سمیه گفت:
-باید سریع سلطان رو به قدرت برسونیم چون معلوم نیست اگه ما رو پیدا کنند چی میشه.
مامان گفت:

-چه‌طور؟

همه یک مدت سکوت کردیم که به حرف اومدم:

-چون برادر سلطان طرفدارهای زیادی نداره به محض اینکه سلطان یعقوب روی تخت بشینه مشکل میشه.

همسرش گفت:

-مهم آن است که چه‌گونه بر تخت بشیند.

سمیه گفت:

-با شورش دیگه.

نگاهش کردیم اما حواس من رفت به ساعتی که روز عقدی بهش هدیه داده بودم و روش هک شده بود
(من در هر تاریخی تو را دوست دارم!)

ملک خاتون: با کدام نیرو؟

-به مردم بگیم.

اعتماد گفت:

-خیلی دردرس داره زن داداش.

از دخالتش خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم.

-راست میگه، بهتر شورش رو بذاریم آخری.

-خوب گزینه اول چی باشه؟

همه نگاهی بهم کردیم و چیزی برای گفتن نداشتیم. یک کناری برای خودم نشسته بودم که سینی چوبی ظرف بهارنارنجی رو به روم قرار گرفت. سرم رو بالا آوردم و با تشکر از سمیه گرفتم و اشاره کرد بشینه کنارم و باهم صحبت کنیم. زیاد نگذشته بود که انگار راحلیه سلطان (همسر یعقوب) به نتیجه‌ای رسید و داخل اومد.

-می‌دانم باید چه کرد.

بلند شدیم و دورش جمع شدیم .

-او را از کاخ با یک نامه جعلی از سوی خلیفه عباسی بیرون خواهیم کشید. در نامه او را مجاب به همراه آوردن سربازان کم خواهیم کرد و در تله خود گیر خواهیم انداخت. سپس در خفا به همراهش با کاخ باز می‌گردیم.

همه ذوق کردیم واقعا روش خوبی بود! سمیه گفت:

-ولی به مهر جعلی خلیفه احتیاج داریم.

یکم سکوت کردیم بعد گفتم:

-با من، من جورش می‌کنم.

انگار مشکل حل شد. بیرون رفتیم تا ببینم از طریقیش به یاشا تماس بگیرم! گوشیم دستم بود اما نم دونستم چیکار کنم از طرفی اونجا هم آنتل نداشت. یک دفعه گوشیم زنگ زد. همون صفحه خالی. سر برداشتم.

-بله؟

-سلام، آرشا تو از ذهنت داشتی ما رو می‌خوندی؟

-سلام، چه جالب، آره.

-جان؟

-یاشا مهر خلیفه عباسی در زمان کنونی که ما هستیم رو می‌خوام.

یکم مکث کرد بعد گفتم:

-اون‌ها اموال عمومی جز در مواقع لازم نمیشه استفاده کرد.

-مرد حسابی نمی‌خوام که زیر املا داداشم مهر صد آفرین بزنم نیاز ضروری دارم.

آروم خندید و گفت:

-اشکال نداره کی باشه؟

-اتفاقا عالی میشه!

-باشه تا یک ربع دیگه همون جایی که ایستادی قرار می‌گیره.

-دستت طلا! یا علی.

-علی یارت!

قطع کردم و همون جا نشستم تا چیزی که می‌خواستم بیاد. یک ربع خیلی زود تموم شد و نور مشکی رنگی ظاهر شد و یک انگشتر زیرش بود. انگشتر رو برداشتم اما تا یک دو ساعتی همون جا خوابیدم که شک نکنند چرا زود اومدم.

وارد که شدم از شدت ذوق نمی‌دونستن چی بگن. نامه به دست راحلیه سلطان نوشته شد و مهر زده شد.

-حال چه‌گونه نامه را به داخل کاخ برسانیم؟

اعتماد گفت:

-بدین من ببرم.

با خنده نگاهش کردیم.

-چی؟

خندیدیم و اشاره کردیم هیچی. یعقوب گفت:

-به فردی پولی دهیم و بگوییم نامه را به نگهبان ها بسپارد.

همه تایید کردیم. راحلیه سلطان به خواجه ای که همراهش آورده بود دستور داد که کاری که خواسته بودیم رو انجام بده. اون که رفت یعقوب رو به من گفت:

-حال که همسرم هست می‌توانیم چند وفادار دیگر پیدا کنیم پس بهتر است شما بروید تا بانو را به سرزمین خود بازگردانید.

نگاهی بهم کردیم. بابا پرسید:

-مطمئنی به حضور ما احتیاجی نیست؟

-آری، خدایم ما را بست است!

-باشه، پس بچه ها وسایل رو ببندین.

قبل از رفتن بابا به یعقوب گفت:

-جای خالیت بدجور حس میشه!

همدیگه رو بغل کردن.

-حال هر کدامان در سرای خودمان خواهیم بود.

یعقوب لبخند زد.

- شما حرف حق را می‌زنید بانو!

ملک خاتون به سمتش رفت.

- کاسه صبرت بسیار جای دارد سلطان پس تو حاکم خوبی هستی.

یعقوب از اون هم تشکر کرد. سمیه هدیه‌هایی که براش آماده کرده بودیم رو آورد. یک دستبند نقره از طرف بابا، انگشتر نقره با نگین یا محمد از طرف مامان، بلوز آبی از طرف سمیه، بسته شکلاتی از طرف من، ملک خاتون هم یک مهر نماز که از دوره ما گرفته بود بهش هدیه داد. خداخافظی‌ها رو نادیده گرفتیم و با چشم‌های اشکی از هم جدا شدیم.

ملیکا

یک دستم دور بچه و یکی دور بازو یاشار بود و درحالی که روی کوه دنبال نشونه قدم می‌زدیم به خاطره ای که تغریف می‌کرد گوش می‌کردم:

(یک وقت یک عبا ی خوب برای حضرت آقا هدیه آورده بودن، حضرت آقا عبا رو به یکی از مسئول‌های بیت دادن و فرمودن: این عبا رو برای من آوردن.)

عبا ی گرون قیمتی بود. آقا ادامه دادن:

- من که عبا ی چند ده هزار تومانی روی دوشم نمی‌اندازم. ولی اگر بدم به یک نفر، خود اون عادت می‌کنه که لباس‌های آن چنانی بپوشه. این هم درست نیست. من نباید این کار رو بکنم. پس شما این عبا رو بفروشید و تبدیل به سه، چهار عبا کنید و بدنید به چهار نفر. به یک نفر ندید که این رو ما ترویج نکرده باشیم.)

غرق خاطره بودیم که یاشار گفت:

- اون جا رو.

به راهی که اشاره می‌کرد نگاه کردم. یک مرد که پشت به ما در حال عبادت بود.

- بریم ببینیم کی هست.

نچی کردم.

- بذار عبادتش تموم بشه بعد!

همون جا نشستیم و ماهم به عبادت مشغول شدیم و زمزمه کردم:

- کاشکی آلازایمر بگیرم و

فقط به تو فکر کنم و فقط

اسم تو رو صدا بزنم

دایره کلماتم محدود بشه فقط به تو

تا صدایی اومد:

- شما که هستید؟

هر دو از جا پریدیم و به مرد نگاه کردیم. صورت کشیده و سفید، چشم و ابرویی مشکی و ریش‌هایی بلند. سلام کردیم جوابمون رو داد. یاشار جلو رفت.

- اسم من یاشار هست و ایشون هم همسرملیکا و پسرمرزرتشت هستن. ما به دنبال چیزی به اینجا اومیم اما هنوز پیداش نکردیم.

مرد سر تکون داد.

- درود بر شما! من نیز موسی نبی هستم.

یاشار یک لحظه جا خورد و به من نگاه کرد که نفسم ایستاده بود. همزمان که من احترام گذاشتم یاشار دستشون رو بوسید.

- کلیم الله!

موسی علیه السلام دستی روی سرش کشیدن.

- پس مرا می‌شناسید.

با من- من گفتم:

- ما پیروان پیامبر آخر احمد ص و جانشینش ایلایا ع (نام عبری علی ع) هستیم.

خندیدن.

- به زمان ما خوش آمدین! چند روزی است در حال جمع آوری کتاب تورات برای پیروانم به اذن خداوند یکتا هستیم. حال دوست دارم این تحفه را برایشان ببرم. آیا علاقه دارین شما نیز من را همراهی کنید؟

یاشار گفت:

- حتما.

از فرصت استفاده کردم.

- میشه بچه همراه ما رو شما مسلمون کنید؟

نگاهی به زرتشت کردن و خندیدن.

- مسلمان گردد یا کلیمی؟

خودم هم خندیدم.

- خداوند در گوش من خواهد خواند و من در گوش فرزندت.

یاشار بچه رو از دست من گرفت و بدست حضرت موسی علیه السلام داد و آروم توی گوشش انون تکرار کردن بعد دوباره به یاشار دادن و یاشار به من برگردوند. هر سه باهم راه افتادیم. خیلی طول

می‌رسید که به پایین کوه برسیم. سر راه جایی نشستیم تا چیزی بخوریم. حضرت موسی ع بغچه شون باز کردن. نون های تافدون بزرگی، یکم تمشک و پنیرهای حیوونی و یک کوزه و کاسه آب. -مرا همراهی کنید.

با عشق همراهی شون کردیم. لقمه‌های نون و پنیر گوشت می‌شد و به تنمون می‌چسبید. یاشار دقت می‌کرد تیکه‌هایی رو برداره که دست حضرت وقت کندن نون بهش خورده باشه. بچسبه به اون شیر که زرتشت خورد.

آرشا

به مردم وحشت زده کوچه و خیابون نگاه می‌کردیم که وسایلشون رو بار گاری‌ها می‌کردن. زن‌های همراهمون نقاب زده بودن و کسی ملک خاتون رو نمی‌شناخت. مامان دم گوشم گفت:

-یعنی الان قدرت دست پسرش؟

من در حالی که پام رو تکون می‌دادم تا خواب از سرش بپره سرم رو به معنی نه تکون دادم.

-طبق چیزی که من فهمیدم پسرش الان باید پونزده ساله‌اش باشه.

بابا گفت:

-پس الان ابن سینا باید اینجا باشه اما ماجرا چیه؟

من هم گیج بودم. سمیه به سمت یکی از خانواده‌ها رفت و با تعجب پرسید:

-چه شده است؟

زن نگاهش کرد.

-آیا تو نمی‌دانی؟

-خیر، مسافر هستیم.

شوهر زن گفت:

-از این‌جا بروید که این برای شما بهتر است.

وقتی نگاه متعجب ما رو دید ادامه داد:

-غزنویان به سوی دیدار ما رهسپار شده‌اند، به زودی این مکان را فتح خواهند کرد. همه هل شدیم و ها هم سوار شدن و رفتن. ملک خاتون گفت:

-مرا به کاخ برسانید.

اسب نداشتیم پس پای پیاده اما به سرعت به سمت کاخ رفتیم. نگهبان‌ها جلومون رو گرفتن.

-چه می‌خواهید؟

ملک خاتون نقابش رو برداشت.

-آیا مرا به یاد می‌آورید؟

نگهبان ها جا خوردن بعد احترام گذاشتن.

-بانوی من!

یکی‌شون گفت:

-بانوی من، اگر بدانید بر بندگان‌تان چه گذشت در زمانی که شما نبودید!

اون یکی گفت:

-دنیا را بر زیر پا گذاشتیم اما شما را نیافتیم.

ملک خاتون گفت:

-حال در کنار شما هستم و تنهایتان نخواهم گذاشت. دروازه را باز کنید باید به داخل بروم.

یکی شون سریع دوید دروازه رو باز کنه و اون یکی هم داخل رفت تا خبر بده. وارد که شدیم همه خد و سربازها که در تکاپو بودن با دیدن ملک خاتون جلو می‌دویدن و خیلی ها حتی گریه می‌کردن. از همه جمعیت گذشتیم تا به در کاخ رسیدیم همزمان پادشاه و ابن سینا هیجان زده به در رسیدن. هر د گروه چند ثانیه شوکه شدیم بعد پادشاه و ملک خاتون محکم هم دیگه رو بغل کردن.

-مادر، مادر نمی‌دانید دوری شما ما را چهقدر سخت آمد!

-و دوری مادر برای فرزند چهقدر سخت است خدا داند!

نگاه عاشق و آرام ابن سینا نیز در برابر نگاهم بود. ملک خاتون از فرزندش جدا شد و بعد از نگاه مجنونانه کوتاهی به ابن سینا رو به پسرش گفت:

-در راه به اتفاق پیش رو فکر کرد ام. باید به اتاقم بروم، بگو کاغذ و قلم برایم بیاورند.

رو به ابن سینا گفت:

-دوستان مرا همراهی کنید.

اون دوتا رفتن و ابن سینا به ما نگاه کرد.

-خوش آمدید!

با لبخند گفتم:

-درود بر شما فیلسوف، طیب و دانشمند والا مقام باد!

-و درود بر شما! پس مرا می‌شناسید. بیایید تا اتاق مهمان را خود به شخص به شما نشان دهم.

همراهش رفتیم و وارد اتاق پذیرایی شدیم. هر کدوم جایی نشستیم. دستور داد خدمه برامون شربت انج و میوه بیارن.

-بانوی ما تا این زمان در کجا بودند؟ ایشان را چگونه آوردید و شما کی هستید؟

گیج بهم نگاه کردیم. مامان گفت:

-بگذارید خودشان پاسخ این سوال ها را بدهند.

سر تکون داد.

-آری شاید پنهان باید باشد. در هر حال شما را بسیار ممنون هستیم و هر چه قدر پاداش بخواهید به شما خواهیم داد.

بابا یواش زیر گوشم گفت:

-بگیر ازش خیلی سکه های این جا گرون.

-بعد کی از ما می خره؟

جوابی نداد من هم رو به ابن سینا گفتم:

-دیدار شما بزرگ ترین افتخار است!

مامان گفت:

-البته ما یک پاداش از شما می خواهیم.

همه با تعجب نگاهش کردیم. گوشیش رو در آورد .

-اگه اجازه بدین ما یک نقاشی فوری از شما داشته باشیم.

-شما نقاش هستید؟

مامان بجای اون به ما گفت:

-بدویین کنار ایشون بایستید.

همه با ذوق کنار ایستادیم.

-با من چه می خواهید بکنید.

سمیه گفت:

-هیچی فقط یک عکس می خواهیم بگیریم لطفا به اون مکعب زل بزنید.

ابن سینا در حالی که هنوز نمی دونست چه خبر به گوشی زل زد و توی عکس سیفی افتاد. قبل از رفتن از اون منطقه تصمیم به رفتن به دوران بنی امیه دودمان ایرانی دابویگان کردم اما نه برای جنگ بلکه برای گرفتن نامه عمو فرمانروا خورشید تا به ایشون برسونم. سمیه با دیدن من که آماده حرکت بودم بهم پرسید کجا میرم من هم تعریف کردم و اضافه کردم:

-حالا که خم و چم دستگاه رو یاد گرفتم راحت می تونم در طول زمانی کمی از دو شهر جابجا بشم.

من هم با خودت ببر.

-بریم.

نزدیک در کاخ فرخان دوم فرود اومدیم. وارد کاخ شدیم و خدمه ورودمون رو اطلاع دادن. فرخان خودش به استقبالمون اومد و گفت:

-از طرف من از آنچه رخ داده عذرخواهی کن و بگو من از اسپهبدی کنار گیری خواهم کرد و مراب شاهی و خدمتکاران را به همیشه نزدش خواهم فرستاد تا او در آن شهر فرمانروایی خویش را آغاز کند.

احترام گذاشتم و بیرون رفتم. از شهر دور شدیم. برای زودتر جابجا شدن با دستگاه باید نیم ساعت قبل رمز و محل فرود رو بزنیم و بعد از نیم ساعت محل مورد نظر فرود میایم. با سمیه زیر درختی نشستیم. -آرشا ماجرا چیه؟

توی دفترچه‌ام راجب این ها یادداشت کرده بودن پس صفحه رو باز کردم و شروع به خوندن کردم:

-**فرخان کوچک** معروف به **کربالی** و **فرخان دوم** یکی از فرزندان **فرخان بزرگ**، حاکم **دابویگان تبرستان**، بود. وی پس از برادرش **دادمهر**، به این علت که **خورشید**، ولیعهد برادرش، شش سال داشت به مدت هشت سال نیابت و قیومیت او را برعهده گرفت. پس از رسیدن خورشید به سن مناسب، وی حکومت تبرستان را به او سپرد.

-خوب چرا معذرت خواهی کرد؟

-وایسا جلوتر نوشتم...

پس از آن که خورشید برای تصاحب قدرت و حکومت به پایتخت رفت. فرخان کوچک مجلسی بزرگ ترتیب داد و فرزندان فرخان کوچک که در طلب رسیدن به حکومت بودند، نیز تصمیم گرفتند که هنگام نوشیدن نوشیدنی خورشید را با **زوبین** بکشند. **ورمجه هرویه** از این تصمیم آگاه شد و خبر را به خورشید رساند. خورشید از **برادر رضاعی** خود، **جلوانان**، خواست تا دو اسب تیزپا را به درگاه بیاورد. خود نیز پس از تناول غذا، سوار بر اسبی شد و به همراه **جلوانان** به سوی همیشه تاخت.

-وای چه هیجان انگیز!

خندم گرفت.

-دیوونه!

مشتی به بازوم زد و یکم بعد پرسید:

-دابویگان همون سلسله‌های کوچیک شمال ایران بودن که وقتی عرب ها ایران رو گرفته بودن فقط اون مقدار از ایران رو نگه داشته بودن؟

-آره عزیزم.

یکم در سکوت گذشت. تمام این مدت چه صحبت می کردیم چه این سکوت احساس می کردم سمیه یا چیزی می‌خواد بگه.

-بهترینم چیزی شده؟

لبخند خجالت و یکم هیجان زده‌ای زد.

-کاش عروسی رو یکم زودتر می‌گرفتیم.

خندیدم.

-صبرت تموم شده؟

چپ- چپ بامزه‌ای نگاهم کرد.

-صبر بعضی ها سه ماه پیش تموم شد متاسفانه!

-چرا متاسفانه عزیزم؟ بعدت اومد!

از خجالت سرخ شد. کنار رود نشستم و اون هم کنار خودم نشوندم. مشت آرومی به سینم زد.

-تو مگه نمی‌دونی جنس ایرانی چه‌طوره؟

گیج نگاهش کردم.

-ها؟

یک دفعه انگار تاقت حاشیه رفتن نداشت گفت:

-آرشا من سه ماه باردارم، مطمئنم؛ اما به کسی نگو.

ملیکا

حضرت موسی علیه السلام با ناباوری به جمعیتی که سرشون رو پایین انداختن نگاه می‌کرد.

-چه‌گونه ممکن است؟ من فقط مدتی کوتاه در بین شما نبوده‌ام اما حال بجای خدای یکتا که شما را

بند فرعون رهانید، از میان دریا ردتان کرد، بر سرتان سایه و برایتان غذاهایی این چنین آورد و با و

تمامی بهانگیرتان شما را بخشید یک گوساله می‌پرستید؟ آن هم گوساله ای که ساخته دستتان است؟

به مجسمه خیره شدم. ناله بعدی حضرت موسی برام یادآور چیزی بود که اشک ما رو هم در آورد:

-مگر من امام زمان شما نیستم؟

صدای گریه بلند شده بود. یک نفر گفت:

-آن گوساله صداهایی در می‌آورد که ما را به معجزه‌اش امیدوار کرد.

یاشار به مجسمه اشاره کرد.

-این صدا فقط صدای باد هست که واردش می‌شه و همچنین صدایی تولید می‌کنه.

بعد عصبانی تر گفت:

-مگه آدم هر چیز عجیبی رو ببینه می‌پرسته؟

اون‌ها که هم ما و هم لحجه‌مون برایشون جدید اومد کنج‌کاو نگاهم کردن. یکی‌شون سریع به خودش او

-آن مرد به ما گفت که روح خداوند در آن گوساله رفته است.

به مردی اشاره کرد که مرد سرش رو پایین انداخت. حضرت موسی (علیه السلام) از سامری پرسیدن -ای سامری چه شد که تو در هنگامی که برادر من، جانشینم در میانتان بوده و خدای شما را پرودگار یکتا معرفی می کرد چنین کردی؟

سامری با همون تاسف گفت:

-من از چیزی آگاهی یافتم که دیگران از آن آگاه نبودند، مقداری از «اثر رسول» را برداشتم و با آن زیورها آمیختم و چنین گوساله‌ای را پدید آوردم و نفس من این چنین کاری را در نظرم آراست.

این بار حضرت ع با عصبانیت رو به جمعیت کردن .

-سامری نیز مجازات خود را خواهد کشید اما همه چی به او بستگی ندارد بلکه خود شما نیز تقصیر هستيد، من چهل روز برای ارمغان آوردن کتاب تورات رفته بودم اما شما در مقابل لطف خداوند چنین کردید. شما را مجازات خواهم کرد، گوساله تان را آتش زده و خاکسترش را در دریا خواهم ریخت، سامری را گردن زده و در آخر برای این گناه غیر قابل باورتان از خداوند طلب بخشش خواهم کرد. ما تمام اون مدت نظارگر بودیم ولی وقتی می‌خواستن سامری رو گردن بزنند یک لحظه حضرت موسی علیه السلام به آسمون نگاه کرد بعد گفت:

-او را خواهیم بخشید زیرا او انسانی سخاوتمند بوده است!
آرشا

توی جشنی که به مناسبت این پیروزی بر قرار شده بود نشسته بودم و به نامه ملک خاتون خطاب به محمود غزنوی که ابن سینا قرائت می کرد گوش می دادم:

(تا شوی من زنده بود مرا اندیشه آن بود که تو را مگر این راه بود و قصد ری کنی).

چون وی فرمان یافت و شغل به من افتاد،

مرا این اندیشه از دل برخاست، گفتم:

محمود پادشاهی عاقل است، داند که چون او پادشاهی را به جنگ زنی نباید آمدن.

اکنون اگر بیایی خدای آگاه است که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده‌ام،

از آنچه در دو بیرون نباشد:

از دو لشکر یکی شکسته شود؛ اگر من تو را بشکنم،

به همه عالم نویسم که سلطان محمود را بشکستم که صد پادشاه را شکسته بود،

مرا هم فتح‌نامه بود و رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت؟

گویی زنی را بشکستم؟ تو را نه فتح‌نامه رسد و نه شعر فتح

که شکستن زنی بس فخر نباشد؛

گویند که سلطان محمود زنی را بشکست.

من هم همراه بقیه از خنده غش کردم. فوق العاده بود این شیر زن! اعتماد که کنار من نشسته بود خواب برد. یکی از خدمه برد تا بخوابونش اما من که به هر کسی اعتماد نداشتم بعد از اجازه از پادشاه و خداحافظی از جمع همراهشون رفتم. کنار تخت اعتماد نشستم و خدمت کار رو مرخص کردم. چیزی نگذشت که سمیه هم وارد شد.

-تا شنیدم از مهمونی خارج شدی گفتم پیشت بیام.

بهش لبخند زدم.

-کار خوبی کردی خوشگلم با اون حالت بهتر زیاد بیدار نباشی. بیا کنارم بشین.

بدون مخالفت اومد و کنارم نشست. دستم رو توی جیب بزرگ عمام کردم و چیزی رو که می‌خواستم آورد.

-این برای تو.

نگاه متعجبی به جعبه رژ لب مایع و مات توی دستم انداخت.

-مال من؟ چرا؟

-این مدت خیلی اذیت شدی، خسته هم شدی. شرمنده بیشتر از این به فکر نمی‌رسید.

با محبت و خنده نگاهم کرد.

-عزیز دلم!

شب خواب عجیبی دیدم.

خواب دیدم زیر درخت انگور نشستم و چند گل یاس هم کنار دستم بود. انگار تازه نماز خونده بودم و ها و انگور سرخی هم هدیه اون نمازم بود و هندونه بزرگی هم رو به روم قاچ شده بود. داشتم هندونه می‌خوردم که مرغی قدقد کنان به سمتم اومد. یک تیکه هندونه براش انداختم یک دفعه مرغ تبدیل به خوشه انگوری شد. متعجب جلو رفتم و خوشه رو برداشتم و همون موقع از خواب پریدم.

نگاهی به آسمون تیره انداختم و این یعنی هنوز صبح نشده بود. من چون به تعبیر خواب خیلی علاقه دارم بیشترشون رو حفظ بودم و می‌دونستم تعبیر خواب انگور سرخ حدودا به عزت و جایگاه بر می‌گرده تعبیر خواب مرغ نماد تغییرات غیر منتظره و شروع جدید در زندگی.

با خیال راحت خوابیدم اما دوباره خواب دیدم که داخل باغ سرسبزی هستم؛ اما حیوون های وحشی زیادی رو به روم هستن و قاچی از هندونه هنوز توی دستم و ستاره ناهید هم توی آسمون که تنها ستاره اون شب بود. انگشتی از ستاره و به رنگ ستاره روی زمین افتاد. در حالی که نگاه ترسیدم به حیوون ها بود به سمت انگشت رفتم تا از روی زمین برش دارم اما متوجه شدم کنار انگشت یک تیکه نبات که گلی روشن رو پوشونده. از بین نبات و گل انگشت رو برداشتم. با برداشتن انگشت هوا روشن شد. حیون های وحشی تبدیل به دخترهایی زیبا شدن و پاییز باغ رو گرفته. آروم نبات رو هم برداشتم.

تبدیل به تیکه چوبی توی دستم شد. چوب رو به کناری انداختم و به عقب برگشتم تا از اون منطقه عجب فرار کنم. با سرعت می‌دویدم همون موقع بارون گرفت و من دوباره از خواب بیدار شدم. به سختی تعبیر خواب هندونه به یادم اومد.

(خوردن هندوانه ای شیرین و آبدار در خواب نشان دهنده آن است که موفقیت در تمام امور و ابعاد مختلف زندگی در انتظارتان است. هرچه هندوانه ای که در خواب دیده اید بزرگ تر باشد، موفقیت و پیروزی هایی که به شما روی می‌آورد بزرگ تر خواهد بود).

دوباره خوابیدم و برای سومین بار خواب عجیبی دیدم. این بار خواب دیدم بارون میاد و هوا مه گرفته انگار برای من هیچ خطری وجود نداره که دوباره از خواب پریدم و این بار راحت تر به خواب رفتم. برای بار چهارم خواب دیدم توی ساحل دریا ایستادم که صدایی از پشت اومد: -آرشا!

بهت زده به سمت صدا برگشتم. به زانو افتادم.

-یا خدیجه کبری سلام الله!

با اون لباس سفید بلند و صورتی که در خاطرم نمود.

-سلام خدا بر تو باد ای زنده در یاد!

جواب سلام رو دادم و با تعجب از لقی که برام در نظر گرفته بودن نگاهشون کردم. با اشاره دست از خواستن بلند بشم. بعد به دریا نگاه کردن که همون موقع هندونه ای قل خورد و به سمت ما روانه شد. سنگی خورد و به چند تیکه تقسیم شد و تا جایی اومد که قاچ، قاچ صاف روی ساحل قرار گرفت. ایشون یک قاچ رو برداشتن و سمت من گرفتن. با احترام و بردن دو دستم به سمت دستشون خواستم بگیرم گفتن:

-مراقب باش آرشا، این انتخاب سختی ها و دردهای زیادی برای تو داره.

یک لحظه دستم موند بعد گفتم:

-اگه تمام خیرش گرفتن چیزی از دست شما گرفتن باشه من این خیر رو به جون میخرم.

و قاچ هندونه رو گرفتم و ناخودآگاه دوباره روی یک زانو نشستم.

-بر تو باد بشارت شهادت در راه خدا اما نه الان بلکه چندین سال بعد و تا آن زمان تو ذره ذره چنان رد بکشی که نفسی برای سخن گفتن برایت نماند.

گریه ام گرفت.

-در راه خدا هیچ وقت کم نداشتیم و اعتراضی نکردم؛ اگه هم اشتباهی کردم از نادونیم بود؛ این درد را تحمل می‌کنم در راه خدا!

صدای مهربونشون اومد:

-درود خدا و فرشتگان بر تو باد آرشد! قبل از آن نیز به تو مژده بدهم که می‌توانی به دیدار برادرت اعتماد در دنیای اسلامی بروی. این را پسر عموی پیامبر (صلی الله علی بن ابوطالب (علیه السلام) برات خواست.

و از خواب بیدار شدم و تا مدت ها از ذوق ریه می کردم اما از خواب چیزی به کسی نگفتم. قبل از رفتن ملک خاتون چون می‌دونست ما از سکه ها نمی تونیم استفاده کنیم مقدار زیادی پارچه و میوه بهم داد. بابا و مامان سهم خودشون رو برداشتن اما من و سمیه بعد از یکم مشورت طبق آشنایی که با خصوصیت های شهید بابایی داشتیم پیشنهاد دادیم سهم ما رو به خانواده هایی که نیاز دارن بدن.

ملیکا

به یاد بچه گمشدم به زرتشت شیر می‌دادم و یاشار هم ظرف های ناهارمون رو شست.

-دوران آخرین پیامبر، محمد امین (صلی الله علیه و آل و سلم).

از حال و هوای خودم بیرون اومدم و گفتم:

-مشتاقم!

زرتشت سیر من رو از خودش روند.

-عزیزم بیا این رو بگیر.

بچه رو از دستم گرفت و من هم لباسم رو درست کردم .

-در کدوم ماجرا؟

-هان؟

-کدوم ماجرای زمان پیامبر (صلی الله)؟

پارچه دور زرتشت رو درست کرد و گفت:

-جنگ احد.

-آخ!

نگرانم نگاهم کرد.

-چی شد؟

-خیلی دوران غم برانگیزی بود.
خندید.

-بانو من بریم؟

-بریم.

دستم رو گرفت و هر دو به سمت دریچه نورانی رفتیم و وارد شدیم .

روی کوهی فرود اومدیم یک عده باهم جنجال می کردن و متوجه ما نشدن.
-پیمبر خدا گفته است ما در اینجا بمانیم .

-ای مرد آن همه شمشیر و زره ها نمی بینی بر روی زمین افتاده است؟
-بعد از جنگ خود آنان را تقسیم خواهد کرد.

سربازها دو گروه شده بودن و باهم جر و بحث می کردن.

-حال که ما پیروز میدان هستیم این همه سختگیری برای چیست؟
-رسول الله چیزی می دانستند.

-ای مرد حال بقیه افراد می روند غنائم را بر می دارند و هیچی به ما نمی رسد.

این حرف یکم همه رو مستاصل کرد. خلاصه تا چند ثانیه بعد در حالی که هنوز متوجه ما نشده بودن پایین رفتن. انقدر دلم گرفت که اشک توی چشم هام جمع شد.
-یاشار!

بغلم کرد تا آروم کنه. یک دفعه ای صدای اسب های سواری با فریاد اومد. یاشار گفت:
-یا خدا به کمک بریم؟

نگاهی به دور و بر کردم و زرتشت رو روی سنگی گذاشتم.
-خدایا هواس رو داشته باش!

بعد پایین چادرم رو دستم گرفتم و بدو بدو زودتر از یاشار از کوه پایین رفتم. به پایین کوه که رسیدیم سربازها در حال در رفتن و تنها گذاشتن پیامبرشون بودن. بدون اینکه نیازی به شناخت از قبل باشه پیامبر صلی الله رو از حسم شناختم. رو به بقیه گفتم:
-اگر می روید لاقل سلاح ها را با خودتان نبرید.

و آن ها سلاح بر زمین انداختن. دوباره با یاشار به اون سمت دویدیم. دست انداخته و شمشیر رو از زمین برداشتم این قدر سنگین بود که با دو دست هم بزور می تونستم نگاهش دارم. یاشار هم نیزه ای برداشت. هر دو به کمک رفتیم اما واقعا سخت بود. درحالی که به سخت جلوی حرکت شمشیر رو می گرفتیم یا مرد جوون رو می دیدم که با قدرت تمام می جنگه و اون مرد مطمئن بودم جز علی (علیه السلام) نیست. یا زنی که برای دفاع از پیامبر (صلی الله...) به هر طرف می رفت و فهمیدم اون نسبی معروف.

احساس کردم دوتا از مردهای خانواده نسبیه فکر کنم شوهر و یک پسرش شهید شدن و خودش کنارش نبرد و یک پسرش زخمی شد و در این حال خودش هم زخمی شد که پیامبر (صلی الله) به پسرش گفتن به مادرش رسیدگی کنه.

فکر کنم همون زمان مجروح شدنش بود که نسبیّه چنان با شمشیر به پاهای حمله کنند ضربه زد که پیر (صلی الله) خندشون گرفت. اما من این قدر ضربه های متفاوت شمشیر رو تحمل کردم که بیهوش روی زمین افتادم. ما نمی تونستیم مثل یک مرد بجنگیم و این اصلا اذیت نمی کرد...

قوی بودن زن به این معنا نیست که مثل یک مرد رفتار کند بلکه به این معنا است که زن بودن خودش را باور کند و خودش را در آغوش بگیرد و علاقه به جنسیتش را به جهان نشان دهد و سعی کند زندگیش را تحت کنترل و خوبه خودش بگیرد و خودش را با عشق و علاقه کامل بپذیرد.

-فکر کنم کانال رها.

چشم که باز کردم یاشار بالا سرم بود.

-یاشار!

بهت زده نگاهم کرد.

-ملیکا، ملیکا من! بیدار شدی عزیزم؟ توی این سه هفته مرگ رو به چشم دیدم. نذر کرده بودم اگه بیهوش بیار سیصد عدد نون به فقرا بدم.

با شنیدن سه هفته خواستم از جا بلند شدم که تمام بدنم سوز کشید.

-وای!

-بلند نشو تمام وجودم.

نالیدم:

-بچه ام!

-از این جا دورش کردم گلم، وسط جنگ جای بودن بچه نیست.

نگاه بی حال رو بهش دوختم.

-جنگ؟

-آره عزیزم اون جنگ بزرگ که داشتیم براش سرباز جمع می کردیم شروع شده.

-پیامبر؟

دستم رو گرفت و بوسید.

-عزیزم از اون زمان سه هفته گذشته.

می خوام جنگ رو ببینم.

-عزیز من همیشه! تو این جا بخواب ما دیگه باید حمله رو شروع کنیم.

بزور نفس- نفس می زدم.

من هم باید بیام.

-ملیکا!

-می‌دونم که باید در این مبارزه باشم.

عصبانی شد.

-تو نمی‌تونی روی پات بایستی بعد می‌خوای بجنگی!

-من باید بنویسم.

یکم موند بعد گفت:

-یعنی چی؟

-فهمیدم مشکل کجاست، برای فراموش نشدن باید نوشت.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد گفت:

-مطمئنی؟

-تنها چیزی که به ذهنم میرسه.

-آخه من تو رو چه‌طور با خودم ببرم؟

با التماس نگاهش کردم.

-عشقم خواهش می‌کنم.

من رو به بغلش کشید.

-چشم عزیزم، روی چشم!

آرشا

نگاهی به در خونه‌ای که رو به روش ظاهر شدیم انداختم.

-بزرگه! نکنه اعتماد خودش رو معرفی کرده؟

سمیه دستم رو گرفت و فشرد.

-عزیزم آروم باش!

مامان جلو اومد.

-بریم دیگه.

هر چهارتا باهم جلو رفتیم و چند ضربه به در زدیم. غلامی در رو باز کرد و نگاهی به ما انداخت.

-چه می‌خواهید؟

به لکنت افتادم:

-اعتم... اعتم...

غلام با تعجب نگاه می کرد. بابا نجاتم داد:

-شخصی به نام اعتماد این جا حضور دارد؟

غلام کمی مکث کرد سپس گفت:

-دیر آمدید.

با تعجب و نگرانی نگاهش کردیم. سمیه پرسید:

-وی کجاست؟

غلام به گریه افتاد. در حالی که مثل ابر بهار اشک می ریخت روی دو پا نشست و گفت:

-اربابمان سال ها است که بهترین معمار جهان است و از هر گوشه دنیا او را برای ساخت کاخ و مس و کلیسا می خواستند اما هنگامی که در غرب بود به او خبر رساندن که اربابش حسین بن علی (علیه السلام) به سوی کوفه می رود او نیز خود را به سوی وی بازگرداند و شهید هم رکاب نوه پیمبر (صلی الله) شد.

همه سرجامون خشکمون زده بود. سرم رو بالا گرفتم.

-سلام بر تو ای شهید! و به راه تو، و به لحظه زیبا شهادت! سلام بر حسین و اصحاب و یاران حسین. سلام بر همراه و هم قدمان حسین! سلام بر آنان که خواب نماندن.

یک دفعه روی زانو افتادم. تمام لحظه های گذر کرده با اعتماد به یاد می اومد.

حوصله خواندن ندارم

حوصله نوشتن هم ندارم

این همه دلنتگی دیگر نه با خواندن کم می شود

نه با نوشتن

دلم تو را می خواهد.

دو دستم رو روی صورتم گذاشتم.

-داداشم.

دنيا دور سرم می چرخید. سمیه هم روی زمین نشست و شروع به زار زدن کرد. مامان هم حال سمیه داشت. بابا کنار دیوار نشست و سکوت تلخی کرد. اعتماد از حال ما ترسید و به بغل بابا پناه برد. عبا زنونه ای جلوی نگاهم قرار گرفت سر بالا آوردم.

-مستوره!

نقاب رو روی سرش انداخته بود و به ما نگاه می کرد. بی نهایت لاغر و صورتش رنگ پریده شده بو.

-همین دیشب، راحلی از خود حسین بن علی خواستم... به موقع اومدی!

نمی‌فهمیدم چی میگه. کدوم به موقع؟ وقتی که برادرم شهید شده بود؟
غلام گفت:

-خانم خوب نیست شما زیاد سرپا بایستید!

نگاهی به غلام کرد و گفت:

-بگو به داخل بیان.

دیدم که لنگون- لنگون به سمت اندرونی حرکت کرد. غلام اومد دست من رو گرفت و کمک کرد بلند بشم. احساس می‌کردم فشار کل دنیا روی شونه هام .

دلتنگی‌های من به تو رفته‌اند

آرام می‌آیند

در سینه می‌نشینند

دیگر نمی‌روند

وارد اندرونی شدیم و داخل رفتیم. این‌قدر حالم بد بود که توانایی ارزیابی دور و بر رو نداشتم.

الماس به کنیزی که داخل خونه بود گفت:

-شربت بهار نارنج بیاوردید.

گریه هامون تمومی نداشت. کاسه‌های بهار نارنج رو آوردن چنان بغض داشتم که هر قورت گلوم می‌سوخت. الماس تقریباً روی مبل افتاد. تازه متوجه حال خرابش شدم.

-شما را خدا رساند، وگرنه فرزند برادرت بی سرپرست می‌ماند.

اعتماد گفت:

-بچه من؟

سمیه دستی روی سرش کشید و از الماس پرسید:

-بچه داری؟

الماس سرش رو تکون داد.

-آری. کودکم دو سال و چندی عمر دارد.

اینبار من با همون حال نزارم پرسیدم:

-چرا می‌گی بدون سرپرست می‌مونه .

یکم مکث کرد بعد گفت :

-زندگی‌ام به انتها رسیده است.

همه چند ثانیه سکوت کردن بعد بابا پرسید:

-معلوم هست چی میگی؟

-بیماری بدنم را ضعیف کرده است و طبیب می گوید نجاتی مرا نیست. هیچ فردی را برای به آن سپردن فرزندانم نداریم. از خداوند یاری جستم که شما را رساند.

با صدای گرفته گفتم:

-میشه ببینمش؟

رو به خدمت کار گفتم:

-یدالله را بیاورید.

خدمت کار که رفت رو به ما کرد.

-نامش را رضا گذاشت اما یدالله صدایش می زنیم تا شیعه بودن ما را کسی حدث نزند.

من و سمیه بهت زده هم رو نگاه کردیم. یعنی پسری که چند سال پیش به دنبال ما برای نجات برادرش اومد، پسر ما نه پسر اعتماد بود؟ وقتی بچه رو آوردن دست هام رو دراز کردم و با اشاره الماس بچه رو توی بغلم گذاشتن. نگاهی به صورتش و چشم های شبیه اعتمادش کردم بعد زیر گریه زدم.

ملیکا

ارتش در سکوت حرکت می کرد و من هم با گاری به پشت یکی از اسب ها وصل بودم و در حالی که دفتر قدیمی با قلم و دوات کنارم بود داشتم از درد به خودم می پیچیدم. در همون حال خاطره جنگ و دزدی تو ی ذهنم بود و شعری رو زمزمه می کردم:

آه سینه سوزان ترانه می سازم
چونی زمایه ی جان این فسانه می سازم
به غم گساری یاران چو شمع می سوزم
برای اشک دمام بهانه می سازم
پرنسیم به خوناب اشک می شویم
پیامی از دل خونین روانه می سازم
نمی کنم دل از این عرصه ی شقایق فام
کنار لاله رخان آشیانه می سازم
در آستان به خون خفتگان وادی عشق
برون ز عالم اسباب خانه می سازم
چو شمع بر سر هر کشته می گذارم جان
ز یک شراره هزاران زبانه می سازم
ز پاره های دل من شلمچه رنگین است
سخن چو بلبل از آن عاشقانه می سازم
سر و تن و دل و جان را به خاک می فکنم

برای قبر تو چندین نشانه می‌سازم
کشم به لجه شوریدگی بساط (امین)
کنون که رخت سفر چون کرانه میساز
امام خامنه‌ای.

با ایستادن ارتش سعی کردم بلند بشم. یک گروه سوار با لباس های کوتاه رو به رومون بودن. یاشار
سوار بر اسب عقب اومد و نگاهم کرد.

-خوبی گلم؟

به سختی نشستم.

-خوبم، تو که به جنگ نمیری؟

اسلحه مخصوص دنیا خودش رو در آورد.

-میرم.

می دونستم تصمیمش قطعی پس چیزی نگفتم. دوات و قلم رو حاضر کردم. فرمانده رو به رویی فریاد
کشید:

-حمله!

در مقابل حمله گروه اون ها یاشار فریاد کشید:

-تیر اندازان.

تیر اندازها رو به روی سپاه قرار گرفتن. با قلم پر نوشتن سخت بود و دواتش هم زود تموم می‌شد.
تیراندازها دوباره تیر زدن و بعد عقب رفتن. یاشار شمشیر کشید:

-افراد، حمله!

فیل سوارها هم زمان با اسب سوارهای سنگین اسلحه پشت سر پیاده سوارها شروع به حمله کردن. حمله
هر لحظه بدتر می شد اما نوشتم، از خون هایی که ریخته شد نوشتم. از دست و پاهایی که جدا شد. از
های بی سری که سوار بر اسب تلو- تلو می‌کردن. از اسب هایی که جون می‌دادن. این قدر نوشتم که
یک دفعه همه جا نورانی شد. چنان این نور زیاد شد که یک لحظه صدای انفجار اومد بعد به هوا پرتاب
شدیم. هیچ جا رو نمی‌دیدم اما متوجه حجم گرمایی که به بدنم می‌خورد شدم و حدث انفجار زدم.

وقتی به زمین رسیدم انگار نه انگار که در توی هوا داشتم پرواز می کردم اما دور و برم پر از خون
بود. دستی روی صورت خیسم کشیدم. همش خون بود. هموم لحظه یاشار رو دیدم که داره بدو بدو به
سمتم میاد. دست هام رو باز کردم و بغلم کرد.

-یاشار چی شده؟

با ذوق گفت:

-تو راست می‌گفتی عشقم، هیولا فراموشی نابود شد.

دستی روی لباس خون آلودش کشیدم.

-این چیه؟

نگاهی به لباسش کرد و تلخ خندید.

-این خون دل مردم ایران از زمانی که بشر بوده تا الان که اون هیولا با نوشیدنش قدرت می‌گرفت.

-بچه‌ام؟

بلندم کرد و با همون تن شروع به بدو کردیم تا چشمم به نوزادی از دور افتاد. چنان بدو کردم که دو سه بار روی زمین افتادم. آره محمد ارسلام بود. دلم برای چشم های قشنگش تنگ شده بود. بغلش کردم و شروع به گریه کردم. یک بیست دقیقه‌ای گریه می‌کردم که یاشار صدام زد:

-ملیکا جان این‌جا رو ببین.

به عقب برگشتم که پسر بچه سبزه در حدود سه یا چهار سال کنارش بود. با بهت گفتم:

-این کیه؟

لبخند زد.

-زرتشت.

هنگ کردم.

-یع.. یعنی... چی؟

-خوب توی هیولا فراموشی که سن تغییر نمی‌کنه.

بچه به دست جلو رفتم و رو به روش نشستم.

-سلام عزیزم.

ترسیده پشت یاشار قایم شد. یاشار گفت:

-بچه رو بده من هم بغل کنم.

بچه رو به دستش دادم و خودم هم زرتشت رو بغل کردم.

آرشا

(افسانه‌های یونانی پر از داستان‌هایی درباره سیکلاپ‌ها که غول‌های بزرگی با یک چشم بودند، هستند اما آیا در واقعیت آن‌ها وجود داشته اند؟ تاریخ شناسان معتقداند که هنگامی که در گذشته یونانیان استخوان‌های ماموت‌ها را پیدا کردند، آن‌ها نتوانستند واقیت را درباره این همه استخوان‌های بزرگ بفهمند و نتیجه گیری‌های خود را به دست آوردند).

رادیو رو خاموش کردم. روز عروسی مون که یک بهمن سال هزار و چهارصد و دو، با زادروز حکم ابولقاسم فردوسی هماهنگ بود. چون مراسم ازدواجمون کم خرج بود تصمیم گرفته بودیم پول های جامع

شده داخل مراسم رو چادر بگیریم و به دخترهای چادری که پول خرید چادر رو که این روزها گرون شده بود رو ندارن یا خانواده هاشون به علت مخالفت براشون نمی گیرن هدیه بدیم و سکه ها هم به خانده های فقیر می دادیم. داشتم به آرایشگاه می رفتم که دوتا ماشین نزدیکم تصادف کردن. چترم رو برداشتم و پایین رفتم تا ببینم می تونم کمکی بکنم یا نه! با توجه دیدم که دبیر تاریخ سال اولم بود. اون من رو شناخت و سلام و احوال پرسى کردیم. پرسیدم:

-چی شد که تصادف کردین؟

با کلافگی گفت:

-بی کفایتی راننده مقابل، دسیسه ی باران و لغزندگی خیابان، وابستگی به ترمز پراید!

من و خانمش خندمون گرفت. تازه متوجه وضع شد.

-مبارک باشه.

با لبخند جواب دادم:

-ممنون، شما هم بیان.

اول قبول نکرد اما با اصرار من آدرس رو پرسید و گفت بعد از تعمیرگاه میاد. کم- کم بارون بند اومد و من هم با تاخیر به سمت آرایشگاه رفتم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. فیلم بردار دوربین رو رو من نگه داشته بود. دل درد داشتم و نفسم بزور در می اومد اما سعی داشتم به روی خودم نیارم. در آرایشگاه رو باز کردن و وارد شدم. سمیه پشت به من ایستاده بود و موهای طلاییش به بهترین شکل تزیین شده بود.

-نفسم!

با لبخند به سمتم برگشت. توی اون آرایش قرمز و سفید این قدر قشنگ شده بود که بغض گلوم رو گرفت. دست گل بنفش، قرمز رو به سمتش گرفتم. دستش رو جلو آورد اما عقب کشیدم. با تعجب نگاهم کرد. حرف این چند روزم رو تکرار کردم.

-عزیزم تو مجبور نیستی.

با خنده گل رو از دستم گرفت.

-تو کی باشی من رو مجبور کنی؟

چشمکی بهش زدم.

-شوهرتم.

بعد دست هام رو باز کردم و خودش رو توی بغلم جا داد. فیلم بردار از خدا خواسته فیلم می گرفت. بوی خوش عطرش به مشامم می رسید. واقعا همینه که... هرگز نمی میرد کسی که دلش زنده شد به عشق! دست به دست هم بیرون رفتیم و برامون اسفنج دود می کردن. به خانواده ها گفته بودیم سمیه بارداره و عمل کرد های مختلفشون رو به جون خریدیم. چندتا عکس گرفتیم و در حالی که نقاب حریر بنفش و روسری لبنانی ستش رو پوشید از آرایشگاه خارج شدیم. در ماشین رو براش باز کردم.

-سوار شو همه چیزم.

سوار شد و کمک کردم دامن پر پفش رو جمع کنه. سوار شدم و ماشین رو به حرکت در آوردم. ماشین های دنبالمون برامون بوق می‌زدن. همراه با شعر مولانا که از ضبط پخش می شد تکرار کردم:

-محو چشمان تو بودم که به دام افتادم!

دم باغ تالار نگه داشتم و پیاده شدم و در رو براش باز کردم. دستش رو توی دستم گذاشت و به سمت سالن حرکت کردیم. ساعت پنج بعد از ظهر بود و روز عروسی مون مصادق با ازدواج حضرت علی فاطمه بود. مامان و عمه برامون هلهله می‌کردن. عمه به یاد دختر خودش اشک می‌ریخت. مردها توی باغ نشسته بودن و زن ها داخل سالن. دستم رو دور سمیه انداخته بودن و از روی فرش قرمز در حال که بچه‌های فامیل گلبرگ زیر پامون می‌نداختن رد شدیم. همزمان با وارد سالن شدنمون آهنگ پخش شد. چه صاف و ساده شروع شد

چه عاشقونه و زیبا

حکایت دوتا عاشق

حکایت دو تا دریا

میباره نقل ستاره

از آسمون شبستون

فرشته ریشه میبندد

تو کوچه و خیابون

زالال آینه نور

نگین آیهی نوره

همون که مهریش آبه

همون که سنگ صبور

اختصاصی رسانه پاپ موزیک

برکت این زندگی تا ابد موندگاره

آیه آیه محبت تو سفره میبار

آسمون خونه امشب عجب نوری داره

بارون بارون ستاره

دامن خورشید و ماه و گرفته فرشته

دست خدا این دو یار و برا هم نوشته

ساغی و کوثر که باشن همون جا بهشته

این بهترین سرنوشته

صبوی سبز جحازش

پر از شرب طهوراست

بلور شاخه نباتش

هزارتا شاخه توباست

شب کرامت ماهه

شب سخاوت خورشید

عروس خونه مولا

لباس عروزش رو بخشید

برکت این زندگی تا ابد. موندگاره

آیه محبت تو سفره میباره

آسمون خونه امشب عجب نوری داره

بارون بارون ستاره

دامن خورشید و ماه و گرفته فرشته

دست خدا این دو یار و برا هم نوشته

ساغی و کوثر که باشن همون جا بهشته

این بهترین سرنوشته

(حامد زمانی عشق پاک)

شال و مغنه سمیه رو دست مامان داده بودیم و خودمون سرگرم سلام و احوال پرسی با مهمون ها شدیم. به سمت سکو رفتیم روی صندلی های مخصوص عروس و داماد نشستیم. صندلی های سفید که دور و برشون با گل های مصنوعی سفید و برگ های نخل مصنوعی تزیین شده بود. من توی اون کت و شلوار شیری با جلیقه ستش و پیراهن آبی روشن که کراوات لیمویی، سفید تزیینش کرده بود و سمیه توی اون لباس عروس شیری منظره قشنگی درست کرده بودیم. چون خاله هام مولودی خون و دفن زن بودن مشکلی نبود جلوی من بخوندن پس صدای مولودی و دفنشون توی فضا پخش شد.

این محفل شادی که سراسر برکات است

بر پایه‌ی پیوند گل و شاخه نبات است

در دین مسلمانی و در سنت احمد

ذکر شب دامادی شیعه صلوات است

همه باهم صلوات فرستادیم. شروع به زدن و خوندن کردن:

شب عروسی یک شبِ عشقه
کار دوماً تاب و تبِ عشقه
همره دوماً تازه عروسش
زیر پاهاشون مرکبِ عشقه
* * *

آقا داماد چشمانِ تو روشن
داری تو سینه صد گل و گلشن
محفل ما را باغ و بهاری
رخت دامادی کرده‌ای بر تن
* * *

آسمان امشب مستِ نگاته
مدد حق همیشه باهاته
کرده‌ای احیا رسم پیمبر
همیشه حیدر پشت و پناه
زیر گوشش گفتم:

-گفتمش:

در دل و جانی،
تو بگو من چه کنم؟
گفت:

نبض ضربانی؛
تو بگو من چه کنم؟

سرش رو روی شونه‌ام گذاشت .

اومدیم و ببریم گل سفید پمبه را

مونس شب‌های تاریک شب‌چراغ حبله را

یک بخاری تش کنین سیصد غالی فرش کنین

دختر مردم میبرین خوب نگهدارینش کنین

سر بالا کن ماه نو، نیمسر بالا کن ماه نو

امشب که میبرن خنده به ما کن ماه نو

گل آوردیم، گل آوردیم مادرش گریون شده

از صدای ناله‌اش مرغ هوا بریون شده

گل وخی چادر به سر کن گل هوای رفته

والله بالله من نمیام خونه بابام بهتره

خونه‌ای که خریده بودیم دو طبقه و سه خوابه بود. طبقه پایین سمیه کلاس زبان عربی و انگلیسی باقی‌مانده مناسب برای افرادی که توانایی مالی پایین داشتند و این کار رو از شهید بابک نوری یاد گرفته بود.

خونه بابام همه‌اش من نون و پسته می‌خورم.

خونه شوهر همه‌اش من نون و غصه می‌خورم.

با این بیت آخر صدای خنده توی مجلس بلند شد. با دست به پیشونیم زدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم. دختر خاله با صدای بلند گفت:

-به سلامتی دختر چادری‌ها که شوهرها رو برداشتن، داف‌ها دوست‌پسرها رو، ما معمولی‌هام بحر تماشا جهان اومدیم!

دوباره همه خندیدن.

مجری گفت:

-شاید اگر در گوشمان به جای زمزمه‌های احمقانه مهریه سنگین، جهیزیه لاکچری و مبادله‌ی پول و انسان و پول و کالا در ازدواج، از حقوق انسانی و تقسیم درست وظایف در ازدواج برابر می‌گفتن، شاهد اوضاع خیلی بهتری از آمار خشونت خانگی، استقلال مالی و عاطفی، عزت نفس و... در خانواده‌ها بودیم.

#Mahsana

یک دفعه دردم چند برابر شد. دستم رو روی دلم گذاشتم و به نمازخونه رفتم. بابا نگران دنبالم اومد. روی موکت نمازخونه نشستم.

-آخ!

کنارم نشست.

-خوبی؟

-در ره دوست جان هم بدم نیکو است!

بعد از گفتن این جمله مجبور شدم از شدت درد دو دستم رو روی دلم بذارم و به خودم بیچم. چند ساعه طول کشید تا حالم بهتر بشه و مجبور شدم برای شام آخر پیش عروس برم. آبی به صورتم زدم و به قسمت زنانه رفتم. هر چند سعی می‌کردم چیزی معلوم نباشه اما انگار رنگ رخسار از سر درون خجسته داد که سمیه نگران پرسید:

-چیزی شده؟

از غذا روی میز براش پلو و ماهی کشیدم.

-بدبختی‌های تو شروع شده. گفتم بیخیال من شو.

خندید.

-بیخیال تمام خیالم نمی‌تونم بشم که!

نگاهی بهش انداختم.

-ای زبون دراز.

غش- غش خندید و با کشیده گفت:

-عاشقتم!

حلقه موی روی پیشونیش رو دور انگشتم پیچیدم.

-ما بیشتر!

نوچی کشید:

-من بیشتر!

چشم‌هام رو براش ریز کردم

-امشب معلوم میشه.

سرخ شد و جوابی نداد. این بار من بهش می‌خندیدم.

اگر به واسطه‌ی خونم حقی برگردن دیگران داشته باشم به خدای کعبه قسم از مردان بی غیرت و زنان بی حیا نخواهم گذشت...

شهید امیر حاج امینی

ولادت: ۰۵/۱۰/۱۳۴۰ ساوه

شهادت: ۱۰/۱۲/۱۳۶۵ شلمچه

مزار: گلزار شهدای بهشت زهرا، تهران

قطعه ۲۹ ردیف ۶۰ شماره ۱۰

اللهم صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجه

اللهم صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجه

اللهم صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجه

رمان در شب بیست و یکم تیر ماه سال هزار و چهار صد تموم شد. فردا مراسم عقد دختر خاله از خواهر عزیزترمه پس این رمان رو به مبینا جانم تقدیم می‌کنم.

و رمان رو با رمز یا حسین شهید علیه السلام به اتمام می‌رسونم

یا حسین (علیه اسلام)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

